

اسپیگلمن . آذسن . اسلامی

ماوس



”ماوس، در زمینه‌ی تاثیرگذاری‌اش روی
مخاطب، با آثار کافکا قابل مقایسه است.“
- دیوید لَوین

حکایت یک بازمانده

جلد اول

✧ **ماوس** روایت‌گر داستان ولادیک اسپیگل‌من است، یکی از بازماندگان یهودی در اروپای تحت‌سلطه‌ی هیتلر و پسرش، کارتونیستی که در تلاش است تا داستان هولناک پدرش و تاریخ نهفته در آن را هضم کند. فرم کارتونی داستان (نمایش نازی‌ها در قالب گربه و یهودیان در قالب موش) آنقدر تاثیرگذار و شوکه‌کننده است که همان آشنایی نسبی‌ای را که نسبت به وقایع جنگ جهانی دوم حس می‌کنیم، از ذهنمان می‌زداید و برای بیان کردن آنچه بیان‌ناپذیر است، به‌ناچار آن را پیش‌پاافتاده جلوه می‌دهد. همان‌طور که منتقد کتاب نیویورک تایمز بیان می‌کند: «ماوس دستاوردی عظیم در بیان جزئیات مستندوار و ابراز خلاقیت رمان گونه است... ماوس یک اثر ادبی شاخص است که به مرور زمان ارزش واقعی‌اش معلوم خواهد شد.»

✧ **ماوس**، با جابجایی دائم بین لهستان و پارک ریگو در نیویورک، دو داستان تاثیرگذار را به‌موازات هم تعریف می‌کند: داستان اول، حکایت پدر اسپیگل‌من است: حکایت این‌که چطور او و همسرش از اروپای تحت سلطه‌ی هیتلر جان سالم به در بردند. این داستان دلخراش پر از لحظاتی است که در آن شخصیت‌های داستان در چند قدمی مرگ هستند، در کمال ناباوری موفق به فرار می‌شوند و با وحشت زندان و تجربه‌ی خیانت دست‌وپنجه نرم می‌کنند. داستان دوم، رابطه‌ی پرفراز و نشیب نویسنده با پدر پیرش است، هردویشان در تلاشند تا در سکوت و آرامش، بدون جر و بحث‌های الکی، زندگی‌شان را بکنند و هر از گاهی هم به تاریخچه‌ای سر بزنند که سایه‌اش بزرگ‌تر از آن است که بتوان از زیر آن بیرون آمد. این داستان، حکایت یک بازمانده را به طور تمام و کمال تعریف می‌کند. و همین‌طور حکایت کودکانی که بازمانده‌ی بزرگ شدن زیر دست بازماندگان جنگ هستند.

✧ **ماوس** والدین اسپیگل‌من را به دروازه‌های آشویتز می‌برد و (در دنباله‌ای که در راه است) خود او را تا مرز ناامیدی مطلق می‌کشد. تمام پیش‌فرض‌های خود را کنار بگذارید. این موش‌ها و گربه‌ها تام و جری نیستند و زمین تا آسمان با آن‌ها تفاوت دارند. این یک فرم ادبی جدید است.

✧ **ماوس**، در زمینه‌ی تاثیرگذاری‌اش روی مخاطب، با آثار کافکا قابل مقایسه است.

- دیوید لوین

ماوس

حکایت یک بازمانده



آر. اس. سیگل

کمیک اسکواد

سخن مترجم: این روزها، هرجا صحبت از هولوکاست در میان است، احتمالاً با یک مجادله‌ی ایدئولوژیک طرفیم. دلیلش این است که هولوکاست به ابزاری برای جلب همذات‌پنداری برای یهودیان بدون کشور بدل گشت و سنگ‌بنای تشکیل دولت اسرائیل شد، بنابراین طبیعی‌ست که هرکس با اسرائیل و یهودیان مشکل داشته باشد، بخواهد هولوکاست را زیر سوال ببرد.

مشخص است که آرت اسپیگل من به هنگام نوشتن ماوس به‌خوبی از این موضوع آگاه بوده، چون به‌سختی می‌توان از کمیک او استفاده‌ی ایدئولوژیک کرد. به هنگام خواندن ماوس این احساس بهتان دست نمی‌دهد که یک یهودی که به جایی وصل است، قصد دارد شما را ترغیب کند از اسرائیل طرفداری کنید یا برای یهودیان دل بسوزانید (او خودش جزو منتقدان اسرائیل است). در واقع اسپیگل من حتی دلش نمی‌خواهد برای پدرش، به‌عنوان یک انسان، دل بسوزانید. او هیچ ابایی ندارد تا عیب و ایرادهای متعدد او را که، در کمال تعجب نژادپرستی ضد سیاه‌پوستان هم یکی از آنهاست، به تصویر بکشد. در نظر او هیچ‌کس قدیس نیست. نه خودش، نه پدرش، نه یهودی‌ها، نه متحدین، نه متفقین. کاملاً مشخص است که اسپیگل من خودش هم زیر بار تاریخی که روی سرش هوار شده احساس ناتوانی می‌کند. او حتی در ابتدای فصل ۲ از جلد ۲ کمیک این احساس ناتوانی را به شکلی خلاقانه به تصویر کشیده است: پس از انتشار و موفقیت جلد ۱، مردم می‌خواهند او را به یک ستاره‌ی مشهور و پولدار تبدیل کنند، ولی او این را نمی‌خواهد. او خود را لایق این نمی‌بیند که به سمبل آگاهی‌بخشی درباره‌ی هولوکاست تبدیل شود (با این‌که این کار را به بهترین شکل ممکن انجام می‌دهد). او فقط چیزی را که اتفاق افتاده به تصویر کشیده است. اگر اتفاقات هولناکی که در کمیک روایت می‌شوند شوکه‌یتان می‌کند، به خاطر این است که چیزی که اتفاق افتاده شوکه‌کننده است. و ذهن‌تان خودبه‌خود این موضوع را درک می‌کند. بی‌غل‌وغش بودن و غیراحساسی بودن یک روایت به‌ندرت تا این حد گول‌زننده از آب درمی‌آید.

در نظر من ماوس یکی از بهترین راه‌ها برای آشنایی با هولوکاست و فرهنگ یهودیان اروپا پیش از شروع جنگ جهانی دوم است، فرهنگی که به خاطر آمار تلفات بالا شانس برای احیا شدن پیدا نکرد. انگیزه‌ی من برای ترجمه‌ی کمیک هم این بود که خواننده‌ی فارسی‌زبان، بدون فیلتر ایدئولوژیک، فرصتی داشته باشد تا هولوکاست را در مقیاسی شخصی دنبال کند و خودش را قضاوت کنند، تا شاید مثل من به این نتیجه برسند که چرا ضروری‌ست هر کاری از دستان برمی‌آید انجام دهیم تا بلایی مثل هولوکاست سر هیچ اقلیت دیگری در هیچ جای دنیا نیاید.

یهودیان تنها گروهی نبودند که در جنگ جهانی دوم عذاب کشیدند. در واقع با در نظر گرفتن فاجعه‌ی نانکینگ عذاب آن‌ها حتی شدیدترین نوع عذاب هم نبود. شاید یکی از دلایلی که هولوکاست اینقدر مورد انتقاد قرار می‌گیرد همین باشد. عده‌ای فکر می‌کنند به عذاب یهودی‌ها بیش از حد توجه می‌شود. ولی حسادت درخور چنین موضوعی نیست؛ به نظرم تلاش یهودیان برای به تصویر کشیدن فاجعه‌ی هولوکاست باید الهام‌بخش گروه‌های ستم‌کشیده‌ی دیگر باشد تا آن‌ها هم داستان‌های خود را به گوش دنیا برسانند، حتی اگر این گروه ستم‌دیده خود آلمانی‌ها در زمان جنگ جهانی دوم باشند. در نهایت هدف انتشار چنین داستان‌هایی انتقال یک پیام مهم است: جان انسان، و عشقی که بین آن‌ها وجود دارد، از هر ایدئولوژی‌ای مهم‌تر است.

– فرید آدسن | ۲۰ دی ۱۳۹۸



«یهودیان بدون شک یک نژاد هستند، ولی
نمی‌توان آن‌ها را انسان به شمار آورد.»
- آدولف هیتلر

پارک ریگو، نیویورک، حول و حوش سال ۱۹۵۸





از رگ‌های پدرم تاریخ می‌چکد

(اواسط دهه‌ی ۱۹۳۰ تا زمستان ۱۹۴۴)



فهرست محتوا

۹	یک شیخ
۲۵	دو ماه عسل
۴۱	سه زندانیان جنگی
۷۱	چهار گره‌ی دار تنگ‌تر می‌شود
۹۵	پنج سوراخ‌های موش
۱۲۹	شش تله‌موش

فصل اول



رفته بودم تا پدرم را در پارک ریگو ببینم.
مدت زیادی می‌شد که او را ندیده بودم. ما زیاد
رابطه‌ی نزدیکی نداشتیم.





اون موقع یه پسر جوون و خیلی خوش تیپ بودم.



دخترای زیادی خاطر خواص بودن. بعضیاشونو اصلاً نمی شناختم.



الو، ولادک؟ من یولکم...



یکی از دوستانم، لوسیا گرین برگ، می خواد باهات آشنا بشه.



در نهایت با لوسیا رفتم مراسم رقص...



تنها زندگی می کنی؟

بله.

همه بهم می گفتن شبیه رودولف ولنتینوئم.



یه آپارتمان کوچیک دارم. پدر و مادرم رفتن ساسنوویتس.



بدم نمیاد ببینمش.

شاید بعداً بردمت.

هرجا می رفتم، سرم رو که برمی گردوندم، لوسیا گرین برگ
رو هم اونجا می دیدم...



ولادک! کجا داری می ری؟

دارم می رم بازار.

منم همین طور. بیا
با هم بریم.

ولی بابا، اسم
مامان که آنا زیلبربرگ
بود!...



این قضایا مال موقعیه
که هنوز آنا رو ملاقات نکرده
بودم. تو فقط گوش کن.
باشه؟



چرا هیچ وقت منو
دعوت نمی کنی خونه ت؟... خجالت
می کشی؟



دائماً اصرار می کرد آپارتمانم رو بهش نشون بدم.

در نهایت منم راضی شدم و دعوتش کردم...



چقدر همه چی تمیز
و مرتبه!

من از
نظم و ترتیب
خوشم
مید.

لابد یه دوست دختر دیگه داری که خونه ت
رو تمیز می کنه، نه؟



نه.

...من نمی خواستم بیشتر از این بهش نزدیک
بشم، ولی اون ولم نمی کرد.



روز بعد همدیگه رو ملاقات کردیم. پسر عموم و آنا
بعضی وقتا با هم انگلیسی صحبت می کردن.



من چند بار بهش سر زدم. برام یه عکس فرستاد...

بعد برام نامه فرستاد. اونم چه نامه‌های قشنگی. هیچ کی نمی‌تونست به خوبی اون لهستانی بنویسه.

منم یه قاب قشنگ خریدم...



حدوداً یه هفته گذشت تا این که لوسیا دوباره اومد و عکسو دید.



لوسیا، من قراره باهاش نامزد کنم.

شیششش! چه دلبری رو هم انتخاب کردی.



همه چی که قیافه نیست لوسیا. اومدن تو به اینجا خوبیت نداره. نه برای من، نه برای خودت...



...باید برای آینده مون برنامه ریزی کنیم و...

اونو فراموش کن! بذار من خوشبخت کنم!

خلاص شدن از دست لوسیا کار آسونی نبود.



پدر و مادر آنا دوست داشتن دخترشون هرچه زودتر ازدواج کنه. اون ۲۴ سالش بود و من ۳۰ سالم.

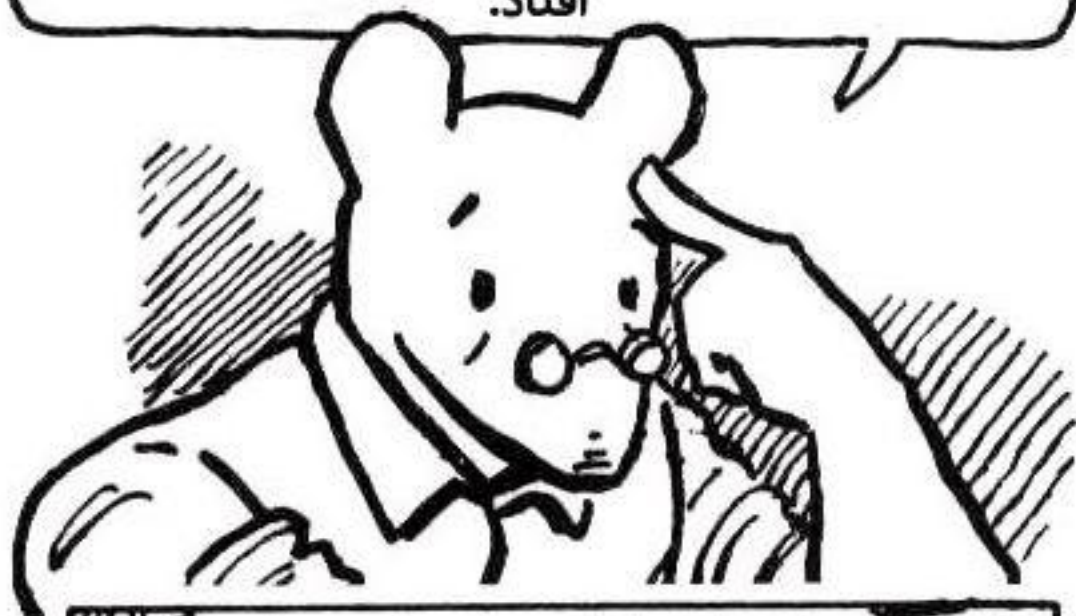
خانواده‌ی زیلبربرگ مالک یکی از بزرگ‌ترین کارخونه‌های
جوراب‌بافی توی لهستان بودن... ولی وقتی رفتم خونه‌شون، مثل
یه پادشاه ازم استقبال کردن...



برای این که به مهارت‌های
خونه‌داری آنا پی ببرم، یه نگاه
دزدکی به کمدش انداختم.



آخ! یه چیزی یادم رفت. قضیه مال قبل از رفتنم به ساسنوویتس بود، ولی بعد از نامزد کردنمون اتفاق افتاد.



یه روز عصر، یکی زنگ درو زد...



اینجا چی کار می کنی؟ من دارم می رم بیرون.



تو نمی تونی باهام بیا-

ولادک، تروخدا!!



خودشو انداخت زمین و زانو هامو محکم گرفت.



فرار نکن!



اون موقع بود که فهمیدم زیادی رابطه مون رو کش داده بودم.



من رفتم پیش اون دوستی که ما رو بهم معرفی کرده بود. اون رفت آرومش کنه و برش گردونه خونه.

دیگه از اون به بعد
از لوسیا خبری نشد، ولی از آنا
هم همین طور...



نه زنگی، نه نامه‌ای، هیچی!
چی شده بود؟



الو، خانم زیلبربرگ؟ می‌تونم
با آنا صحبت کنم؟

می‌گه نمی‌خواد با شما
صحبت کنه!



آخه
چرا؟

از یه نفر توی چستوهووا نامه‌ای
دریافت کرده. توی اون نامه از شما
خیلی بد گفتن!



خب، پای تلفن که نمی‌تونم
قانعش کنم. جمعه بعد از کار با قطار
میام اونجا.



حتی تعطیلات هم نبود، ولی با این
حال من رفتم ساستوویتس.



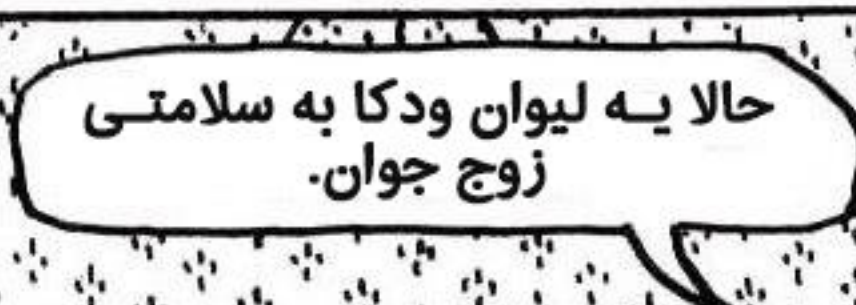
خب بگو ببینم آنا. کار بدی که کردم چیه؟

خودت باید بهتر بدونی.
اینو بخون!



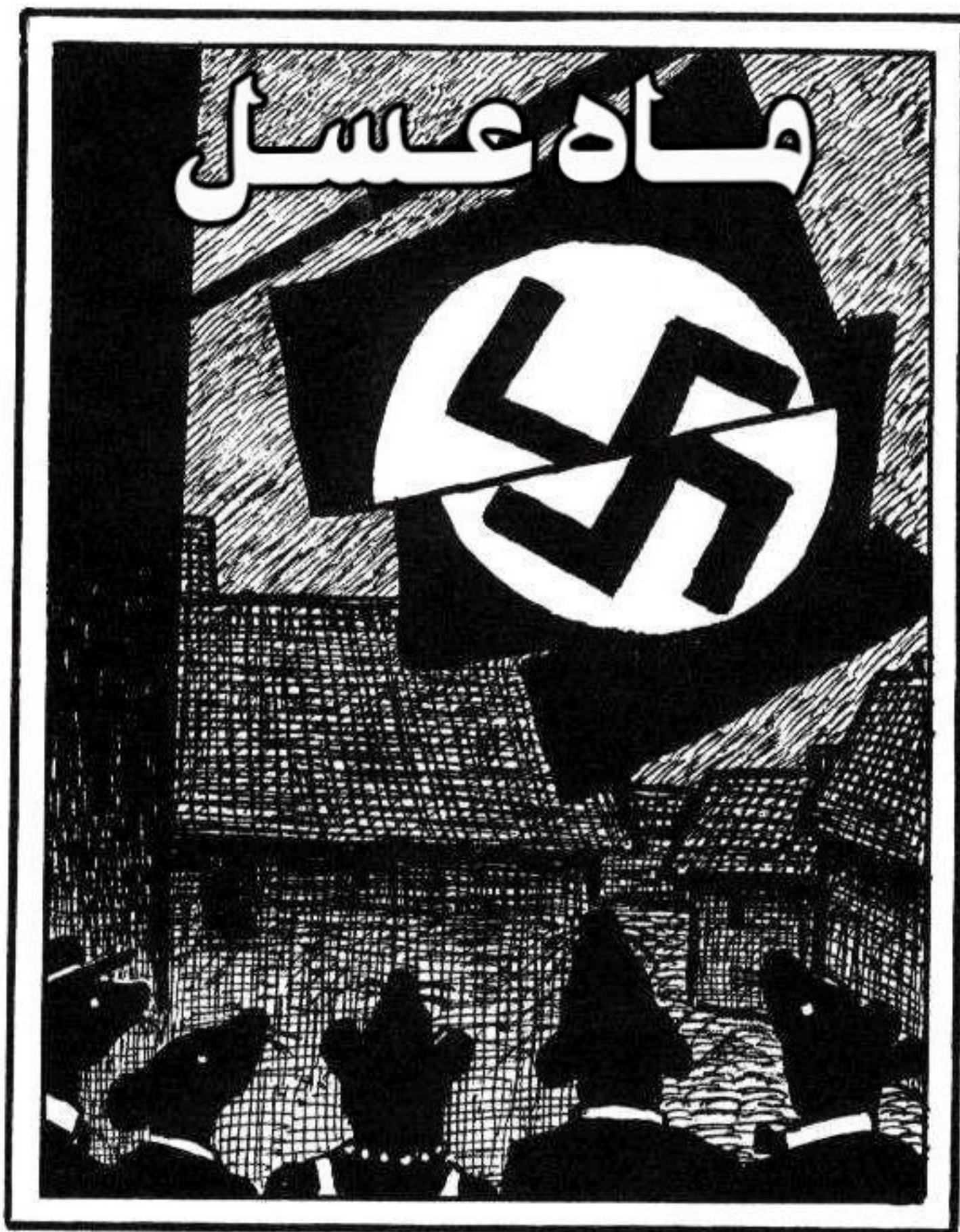


خلاصه، اواخر سال ۱۹۳۶ به ساسنوویتس نقل مکان کردم و ۱۴ فوریه‌ی ۱۹۳۷ با هم ازدواج کردیم.





فصل دوم



طی چند ماه آتی،
مرتباً پیش پدرم می‌رفتم
تا باقی داستان‌ش را گوش
دهم.





یه مدت بعد از ازدواجمون،
داشتم از یه سفر کاری برای
فروش جنس برمی گشتم
خونه...



وقتی از پله ها رفتم بالا...



آنا درگیر توطئه شده بود!

بہت مشکوک شدن! فوراً مدار کو قایم کن! ولی مهمن. حواست
باشه از بین نبریشون.



چند دقیقه

قبل از این که پلیس
سر برسه، دوستای
آنا بهش زنگ زده
بودن...

خانم استفانسکا، خواهش می کنم!
این بسته رو یه جا برام قایم کن. به هیچ کس
هیچی نگو!

باید چی کار می کرد؟ دوید
رفت پیش زن خیاط، یکی از
مستاجرامون.



آنا جزو مشتری های خوبش بود، برای همین با درخواستش موافقت کرد.

بگو ببینم، این بسته چجوری رسیده دست تو؟

پلیس خونه مون رو
زیر و رو کرد. چیزی پیدا
نکردن، برای همین رفتن
خونه ی همسایه رو
بگردن.

اولین باره می بینمش.
یحتمل یکی از مشتری ها جا
گذاشتنش!



آنا قسر در رفت، ولی زن خیاطو دستگیر
کردن.



تا اکتبر ۱۹۳۷، چرخ کارخونه داشت می چرخید. اون موقع بود که پسر اولم ریچیو به دنیا اومد.



وای خدا. آنا خودش ۳۹ کیلوئه!
نوزاد درشتیه. وزنش از ۳ کیلو بیشتره.

البته تو نمی شناسیش. توی جنگ کشته شد.



بله، می دونم...

ولی صبر کن ببینم، اگه شما توی فوریه با هم ازدواج کردید، و ریچیو هم اکتبر به دنیا اومد، یعنی نارس به دنیا اومده بود؟



آره، یکم...

ولی تو -وقتی بعد از جنگ به دنیا اومدی - خیلی نارس بودی. دکترها بعید می دونستن زنده بمونی.



من متخصصی پیدا کردم که تو رو نجات داد... برای این که تو رو از شیکم آنا بیاره بیرون، مجبور شد دستتو بشکنه.



وقتی هم که یه بچه ی ریزه میزه بودی، آرنجت اینجوری می رفت بالا.



ما به شوخی بهت می گفتیم «هایل هیتلر!»

همیشه دستتو میاوردیم پایین و بعد تو ...

اوخ!



ببین چی کار کردی!

من؟ باشه. خودم بعداً دوباره می شمر مشون.



نه! تو قرص شمردن بلد نیستی. بعداً خودم انجامش می دم...

من متخصص این کارم.



ولی طولی نکشید که از ساسنوویتس به تماس دریافت کردم...



ولادک! آب دسته بذار زمین
برگرد خونه! آنا مریض شده!

خلاصه.. آنا پیش
خونوادهش موند و من رفتم
پلسکو تا به کارای کارخونه
رسیدگی کنم و برای خودم
و آنا به آپارتمان پیدا
کنم...

به محض این که وارد
خونه شدم، زد زیر گریه...

حق حق
مهم نیست...
دیگه هیچی مهم
نیست.
چی شده
عزیزم؟



ولی چرا داری
گریه می کنی؟

نمی دونم.
من خونوادهی
خوب دارم... به پسر
قشنگ... باید خوشحال
باشم...



ولی برام مهم نیست.
دیگه نمی خوام زنده
بمونم.



بیا عزیزکم. اینو بخور و استراحت کن.

نمی فهمم مشکل از
کجاست؟



زایمان خیلی روش فشار آورد. همیشه
مضطرب و افسرده ست... درگیر بحران روحیه!

خواهش می کنم.



دکتر به آسایشگاه رو بهمون معرفی
کرده بود.

... ولی به نفر باید باهاش
بره... به نفر که بهش اعتماد
داره.



ترتیب همه چی داده شده. پرستار از بچه
نگه داری می کنه.

... و منم حواسم
به کارخونه ست.

حق حق.



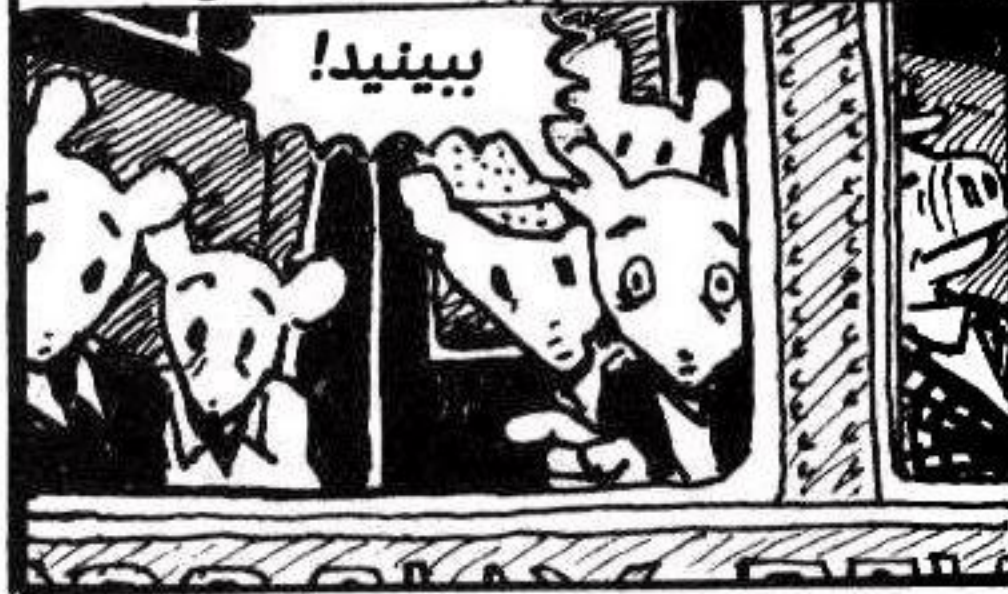


بلافاصله راهی شدیم. آسایشگاه توی چکسلواکی بود، یکی از گرون ترین و زیباترین آسایشگاه های کل دنیا.

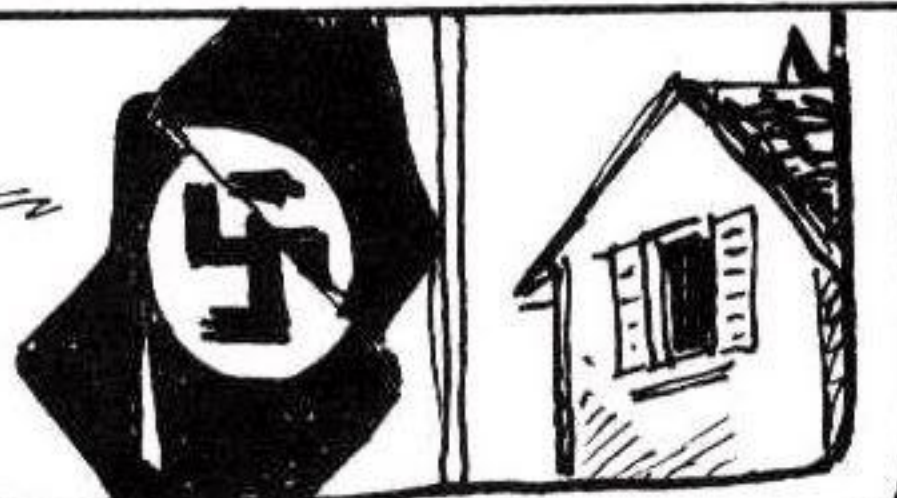
یادم میاد میاد وقتی نزدیک ایستگاه مقصد بودیم، از بغل یه شهر کوچیک رد شدیم.



همه - همه ی یهودی هایی که سوار قطار بودن در آن واحد هیجان زده و وحشت زده شدن.



اوایل سال ۱۹۳۸ بود. چیزی نمونه بود جنگ شروع شه. وسط شهر پرچم نازی ها رو نصب کرده بودن. خیلی بلند بود.



در اون لحظه، برای اولین بار، صلیب شکسته رو با جفت چشمای خودم دیدم.





هر چند روز یه بار، با متخصص کله گنده ای که
توی کلینیک کار می کرد صحبت می کردم.





کلی براش خاطره و جوک تعریف کردم تا سرشو گرم نگه دارم...



جوری خوشحال بود و طوری می‌خندید که هر چند لحظه یه بار خم می‌شد و منو می‌بوسید. آره، خیلی خوشحال بود.







همه گیج شده بودن... همه می‌دونستن جنگ حتمیه...







خب، برای امروز بسه، نه؟ من خسته‌م و باید قرصامو بشمرم.

باشه، فکر خوبیه...
اینقدر نوشتم که دستم سر شد.



فصل سوم





من بیشتر به پدرم
سر زدم تا اطلاعات بیشتری
از گذشته‌اش به دست
آورم...



آرتی، نخود سبز به قدر کافی هست. بیشتر بخور.

آره، ببین - هیچی
نمی‌خوری!

نه ممنون. سیر شدم.



پس لااقل غذایی که روی
بشقابت، تا آخر بخور!

چشم... چشم.



می‌دونی مالا، وقتی بچه بودم، اگه غذایی که
مامان می‌داشت جلوم تموم نمی‌کردم، من و بابا
اینقدر با هم جر و بحث می‌کردیم که من با گریه
می‌دویدم می‌رفتم تو اتاقم...

تو دیگه باید بهتر
از هر کسی بدونی جر و
بحث کردن با پدرت
غیرممکنه.



...مامان بهم پیشنهاد می‌داد غذایی بپزه که
بیشتر دوست داشتم باشم، ولی بابا یه کاری
می‌کرد غذای باقی‌مونده اینقدر بیرون نمونه
تا در نهایت مجبور شم بخورم.



بله! درستش همینه.

همیشه باید اون غذایی که
توی بشقاب گذاشتن، تا
آخر بخوری.

آخ، ولادک.

بعضی وقتا
برای وعده‌های بعدی
نگهش می‌داشت و اگه
نمی‌خوردمش، مجبور
می‌شدم گرسنگی بکشم.



۱۹۳۹؟ بله... ما رو چند روز آموزش دادن و وقتی سپتامبر فرا رسید، بردنمون خط مقدم.



تا نزدیکای صبح هیچ
خبری نبود...



صبر کن ببینم. قبل
از این که بفرستنتون خط
مقدم، فقط چند روز
آموزشتون دادن؟



خب، اولین باری که رفتم ارتش،
۲۱ سالم بود. ۱۸ ماه خدمت کردم. بعد
از اون، هر ۴ سال یک بار می رفتم
لوبلین و یه ماه
آموزش می دیدم.



می دونی، پدرم سعی
کرد همه ی بچه هاشو
از خدمت
نجات بده...



...چون وقتی جوون بود،
خودش به خدمت ارتش روسیه
دراومد...



و اونجا آدمو
۲۵ سال می بردن...
حدس بزن کجا؟
سیبری!

بابام ۱۴ تا از دندوناشو کشید تا
فرار کنه. آگه دوازده تا از دندوناتو از
دست داده بودی، مرخصت
می کردن.



وقتی برادرم مارکوس ۲۱ سال خدمت به
ارتش به تورش خورد، بابام عمداً بهش گرسنگی
داد. برای همین مارکوس همیشه مریض و
لاغر مردنی بود.

وقتی برای خدمت توی
ارتش معاینه ش کردن،
پذیرفته نشد.



یه سال بعد وقتی
نوبت من رسید، بابا می خواست همین بلا
رو سر من بیاره.

خیلی وحشتناک بود!...





آخرش که رفتم واسه ی معاینه ی پزشکی...



... سال بعد بابا ازم خواست بازم همون کارو تکرار کنم.
ولی من التماسش کردم که پشیمون بشه و سال ۱۹۲۲
رفتم خدمت...

بیایید برگردیم
به سال ۱۹۳۹!

بله، ببین وقتی گیجم کنی چی می شه؟ ... سال
۱۹۳۹ ما جلوی خط مقدم بودیم؛ توی سنگرهای
که کنار یه رودخونه حفر کرده بودن.

تا نزدیکای صبح همه جا ساکت بود.
بعد از هر دو طرف صدای تیراندازی
بلند شد.

یکی از افسرا قایمکی اومد بالا سرم.

از گودال برو پایین تر،
وگرنه کشته می شی.

تفنگت
سرده! چرا تیراندازی
نمی کنی؟

چیزی نمی دیدم که بخوام بهش تیراندازی کنم.

... ولی رفتم پایین تر و تیراندازی
کردم!

ولی وقتی از دور بین تفنگم نگاه کردم، یه... درخت دیدم!... هرچه بیشتر تو عمق گودال فرو رفتم و تیراندازی رو متوقف کردم. گلوله‌ها از بغل گوشم رد شدن.



و درخته داشت راه می‌رفت!

مثل این که توهم زدم. درخت چجوری می‌تونه راه بره؟



دستشو بره بود بالا تا نشون بده تیر خورده و می‌خواد تسلیم شه.



ولی من اینقدر تیراندازی کردم که آخرش درخته از حرکت باز ایستاد. از کجا معلوم! شاید اون می‌زد منو می‌کشت!

بعد از دو ساعت درگیری، نازیا از اون طرف رودخونه اومدن طرفی که ما توش بودیم.



تفنگتو بده من!



داغه! داشتی به ما تیراندازی می کردی!



فرماندهم مجبورم کرد تیراندازی کنم. ولی من فقط تیر هوایی زدم!



من داشتم آلمانی حرف می زدم و همراهش قبل از این که بخواد منو کتک بزنه، جلوشو گرفت.



منو بردن جایی که افراد بیشتری مثل من توش بودن. زندانی های جنگی.



تمام زندانی های رو که زخمی نشده بودن، به اون طرف رودخونه که خودشون توش بودن، هدایت کردن تا به جسد سربازها رسیدگی کنیم.



ما رو بردن جایی نزدیک نورمبرگ. تعداد زیادی زندانی جنگی رو اونجا جمع آوری کرده بودن. یهودیا رو از بقیه سوا کرده بودن.



این جنگ همهش زیر سر شماست.

حقتونه همین جا همهتونو دار بزنیم!



طبیعتاً هیچ کدوممون یک کلمه هم حرف نزدیم.

اگه چیز باارزشی همراحتونه بذاریدش زمین.



اومد سمت من... فکر کنم حدود ۳۰۰ زلوت همراهم بود.



جهود، چرا اینقدر پول همراهته؟

بقیه شاید ۵ یا ۶ زلوت همراهشون بود.

نکنه انتظار داشتی اینجا کار و کاسبی راه بندازی؟ دستاتو نشون بده ببینم!



توی کل عمرت یه روزم کار نکردی!



آرتی، دستای منم مثل مال تو خیلی ظریف بودن.



بسیار خب جهود، جای نگرانی نیست. اینجا به اندازهی کافی برای امثال شما کار هست!



و واقعاً هم بود.

یه سرباز آلمانی دیگه اومد و ۴ یا ۵ نفر از ما رو برد سمت طویله.



این همه گند و کثافتو می بینید؟
تا یه ساعت دیگه باید اینجا رو برق بندازید.
مفهومه؟!

تمیز کردن اونجا در عرض یه ساعت غیرممکن بود!

ما خیلی سخت کار کردیم، ولی یه ساعت بعد....



بسیار خب!



هنوز کارتون تموم نشده؟



حروم زاده های تنبل، دیگه از سوپ خبری نیست!



بالاخره هر طور شده، تونستیم در عرض یک ساعت و نیم کارو تموم کنیم. ای بابا، ببین چی کار کردی آرتی!

هان؟



خاکستر سیگارت داره می ریزه روی فرش. مگه اینجا طویله ست؟

اوخ. بیشخید



تمیزش کن، باشه؟ وگرنه زحمتش میفته گردن خودم. اگه به مالا باشه، این خاکستر یه هفته هم که اینجا بمونه، بهش دست نمی زنه.



تازه می دونه به خاطر مریضیم سخته بخوام از این کارا انجام بدم.

حله، حله، تمیز شد.



برای گرم نگه داشتن خودمون جز یونیفورم‌های تابستونیمون و یه لحاف نازک چیز دیگه‌ای نداشتیم.



خیلیا پوستشون بر اثر سرما زخمی می‌شد. روی زخما چرک می‌زد و لای چرک‌ها هم شپش بود.

من هر روز حموم می کردم و حرکات ژیمناستیک انجام می دادم تا ضعف بهم غلبه نکند... هر روز هم همگی با هم دعا می کردیم.

بیشتر مواقع برای سرگرمی و گذر زمان شطرنج بازی می کردیم

هر هفته به بار می تونستیم به صلیب سرخ بین الملل نامه بدیم تا برسونن به مقصد.



מהיטבו אהל'ד
יעקב, משכנת'ד
ישראל

من خیلی مذهبی بودم، و کار دیگه ای هم نمی شد انجام داد.



من با استفاده از سنگ و خرده نون صفحه ی شطرنج درست کرده بودم.



آنای عزیز، دوست دارم.
دلم برایت سنگ بفرستم.

فقط حق داشتیم به آلمانی بنویسم. و باید خوب حواسمونو جمع می کردیم.

از طریق خطوط ارتباطی به بسته به دستم رسید...



شکلات!
سیگار!

مربا!

این بسته برای من خیلی ارزشمند بود.



از به طرف نشون دهنده ی این بود که خانواده م سالمن و از طرف دیگه چون خودم سیگار نمی کشیدم، می تونستم سیگارا رو در ازای دریافت غذا تاخت بزنم.

خلاصه به مدت شیش هفته اوضاع به همین منوال گذشت، تا این که...



بیااید ببینید! بیرون به اعلامیه زدن!



نیازمند کارگر هستیم. زندانی های جنگی می توانند برای انجام کارهای کارگران آلمانی که به خط مقدم فرا خوانده شده اند، داوطلب شوند. در ازای انجام کار به آنها جای استراحت و غذای زیاد داده خواهد شد.

این به حقه ست!



به هیچ عنوان داوطلب نشید!

اگه قراره بمیریم، بهتره همین جا بمیریم!

نه!

من موافق نبودم!



من قرار نیست بمیرم، و قرار هم نیست اینجا بمیرم! من می خوام با من مثل به انسان رفتار بشه!



وقتی رفیقام دیدن من رفتنیم، اونام ثبت نام کردن.

بلافاصله ما رو به یه کارخونه‌ی بزرگ آلمانی منتقل کردن.



ما رو بردن داخل خونه‌های چوبی قشنگ. بهمون سوپ و نون دادن...

اونجا رو ببینید! اجاق!

و تخت‌های واقعی!

با پتو و متکا!

یه روز کامل استراحت کردیم تا نیروی از دست رفته‌مون برگرده سر جاش.



آخیش، انگار چند سال پیش بود که احساس گرما کردم یا توی تخت دراز کشیدم!



آره. عجیبه، نه؟ تازه همین دو ماه پیش بود که ارتش بهمون ابلاغیه داد.



ولی ولادک، من نگرانم. کی می‌دونه قراره چه کاری بهمون محول کنن؟

مهم نیست...



...هر کاری بدن، بهتر از پوسیدن توی اون چادرهاست.

اینم حرفیه.

روز بعد بیل و کلنگ دادن دستمون...



...ابزاری که برای اولین بار بود توی دستامون نگه می‌داشتیم.

کار خیلی خیلی سختی بود. باید کوه جابجا می کردیم.



بعضیا غر می زدن: اونایی که برای انجام چنین کاری زیادی پیر یا ضعیف بودن:



نمی دونم
آخرش چه بلایی سرشون
اومد.

با این حال، هشتاد درصد کسانی که اومده بودن موندن. بهمون به اندازه ی کافی غذا می دادن و تخت گرم و نرم هم داشتیم. موندن انتخاب بهتری بود...



...همیشه در نهایت خستگی وارد تختم می‌شدم
و به شب خواب دیدم...

یه صدایی داشت باهام حرف می‌زد. فکر کنم
صدای پدر بزرگ فقیدم بود...



«نگران نباش...»



«...پسرم، نگران نباش...»

صدایش خیلی واقعی به گوش
می‌رسید...



«تو از اینجا بیرون
میای - آزاد!... در روز پارشاس
تروما.»

فوراً از خواب بیدار شدم. وقتی دوباره خوابم
برد، صدای «پارشاس تروما! پارشاس تروما!» گفتنش
توی سرم می‌پیچید!



پارشاس تروما
دیگه چیه؟

شنبه‌ی هر هفته، چند صفحه
از تورات رو می‌خوندیم.

به این کار می‌گن پارشاس... به یکی از هفته‌های
سال که خاصه، می‌گن پارشاس
تروما.



قبل از کار، چند نفرمون
دعا می‌خوندن. یکی از کارگرا
خام بود.

یه لحظه صبر کن خام.
کی قراره پارشاس تروما
رو بخونیم؟

پارشاس تروما؟...



... اواسط فوریه.
حدوداً می‌شه سه ماه دیگه.
چرا می‌پرسی؟

سه ماه آژگار. اونجا هر
روزش اندازه‌ی یه سال طول
می‌کشید.



خوابم رو واسه‌ش تعریف کردم...

امیدوارم خوابت تعبیر بشه.
من که بعید می‌دونم از اینجا جون
سالم به در ببریم.



خلاصه روز به
روز کار کردیم. هفته
به هفته زنده موندیم.
هیچ خبری از تغییر
نبود.

تا این که یه روز...



سربازا، اینجا
رو ببینید!

تعداد زیادی نیروی گشتاپو و ورماخت داشتن میومدن.



توجه! توی دو ردیف کنار جاده صف وایستید!
الساعة!

خیلی مضطرب بودیم. نمی دونستیم می خوان
باهامون چی کار کنن.

من همیشه توی صف دوم وایمیستادم.



(پسست - ولادک.)

دلم نمی خواست خیلی توی چشم باشم.

یه نفر قایمکی اومد کنارم
وایستاد...



می دونی امروز
چه روزیه؟

خاخام!



شنبه ست دیگه.

ولی می دونی
کدوم شنبه؟



امروز پار شاس
ترومائه!



توی مسیر کنار خاخام نشسته بودم.



پسرم، از قرار معلوم تو هم یه «روه هانولِد» هستی: کسی که می‌تونه آینده رو ببینه.

می‌دونم، نازی‌ها لهستان رو به چند بخش تقسیم کرده بودن: یه قسمت‌هایی تحت‌الحمایه بودن و یه قسمت‌های دیگه هم به رایش تعلق داشتن. بینشون مرزهای نگهبانی شده کشیده بودن.



هی! این قطار داره از سازنوویتس رد می‌شه!



وقتی قطارو متوقف نکردن، من خیلی نگران شدم.

قطار اون بخشی از لهستان رو که من توش زندگی می‌کردم - قسمت تحت‌کنترل رایش - رد کرد و توی قسمت تحت‌الحمایه توقف کرد.



کسایی که گذرنامه‌ی کراکوف رو دارن بیان بیرون!

وقتی قطار در ایستگاه ورشو توقف کرد، خاخام پیاده شد.

برات نامه می‌نویسم.



ولی دیگه ازش خبری نشنیدم. توی ورشو اوضاع اینقدر بحرانی شد که تقریباً کسی جون سالم به در نبرد.



قطار از سازنوویتس خیلی دور شده بود. منو کلی بردن بالا - شاید نزدیک ۵۰۰ متر دورتر، تا این‌که بالاخره به لوبلین رسیدیم. وقتی از قلمروی رایش خارج شدیم، اونجا همه‌مون رو پیاده کردن.

توی لوبلین ما رو بردن به سمت یه سری چادر بزرگ.



در نهایت یه سری از اولیاء امور یهودیا اومدن به ملاقاتمون...



من فکر کردم شما رو تحت عنوان زندانی جنگی آزاد کردن!

دقیقاً همین کارو کردن...

تا وقتی ما به طور رسمی زندانی‌های جنگی لهستانی به حساب میومدیم، قوانین بین‌المللی از ما حمایت می‌کرد. ولی به عنوان یهودی‌های رایش هرکسی می‌تونست ما رو توی خیابون بکشه!

بعد یه حرفی شنیدیم که یکم بهمون امیدواری داد...

من خیلی ترسیده بودم.

ما به آلمانی‌ها رشوه دادیم تا اگه یکی از یهودی‌های ساکن در محل یکی از زندانی‌ها رو به عنوان یکی از خویشاوندان خودش معرفی کنه، آزادش کنن.

اون شب از چادر خارج شدم.

اسم من اسپیکلمنه. اورباخ، یکی از دوستای خانوادگی ما، ساکن لوبلینه. وقتی برای تعلیمات نظامی ارتش اومده بودم اینجا، ملاقاتش کردم.

بسیار خوب! اینجا می‌نویسیم که ایشون پسر عموی شماست.

باید می‌رفتم دستشویی.

فورا دویدم تو...

و کل شب به این فکر کردم که چه بلاهایی ممکنه سرمون بیاد.

یکی از نگهبان‌ها به سمتم تیراندازی کرد.

به محض این که هوا روشن شد:



اورباخ یکی از دوستای عموم بود. دوتا دختر خوشگل داشت که همسن من بودن.



آخرش وقتی موفق شدم بالاخره خودمو به ساسنوویتس برسونم، براشون بسته های تغذیه فرستادیم...

برای یه مدت کوتاه وضعمون چندان بد نبود... با توجه به این که بسته های تغذیه بهشون کمک کرد زنده بمونن، برامون نامه فرستادن و ابراز خوشحالی کردن...

... یه مدت دیگه برامون نامه فرستادن و گفتن آلمانی ها بسته های تغذیه رو تصاحب کردن و بعد دیگه نامه نفرستادن. تموم.



هنوز هم از نواحی تحت‌الحمایه به نواحی رایش قطار می‌رفت. البته برای خرید بلیط باید مدارک قانونی نشون می‌دادی و من هم این مدارک رو نداشتم...





قانون گذاشته بودن که از ساعت هفت به بعد، همه‌ی
یهودیا باید توی خونه‌هاشون باشن و چراغ‌هاشون رو
خاموش کنن.

دم در گوش وایستادم...



ولادک!



برو تو و بگو از طرف من
یه نامه دریافت کردی که
توش گفتم در عرض یه
هفته به خونه برمی‌گردم.

خونه‌ی پدریم به
ساسنوویتس نزدیک بود.



سورپریز!

اوه خدای من.



پسرمو بغل کردم. دو سال
و نیمش بود.

ریچیو!

اووووه!



جیغش بلند شد.

چرا گریه می‌کنی پسرم؟ من پدرتم!

واه



«اوهوم» بابایی، دکمه‌هات، دکمه‌های
آهنیت، خیلی سردن!



هرچی از خوشحالی اهل منزل بگم، کم گفتم.







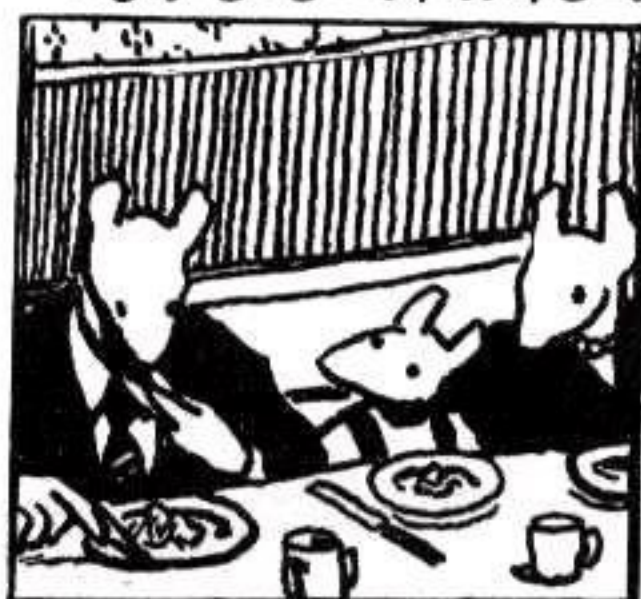
فصل چهارم







با احتساب خودم، دوازده نفر توی خونه‌ی پدرزنم زندگی می‌کردن...



من و آنا و پسر مون ریچیو...



خواهر بزرگ‌تر آنا، توشا، شوهرش ولفی، و دختر کوچیکشون بیبی...



پدربزرگ و مادربزرگ آنا. حدوداً نود سال سن داشتن، ولی هوش و حواسشون سر جاش بود...



صاحب‌خونه‌ها، یعنی پدرزن و مادرزنم...



و دوتا بچه‌ی دایی و زن‌داییت، هرمن و هلن: لولک و لونیا.







روز بعد رفتم به خیابون مودرز جوفسکا.
اونجا مردم از راه انجام کارهای قایمکی و عموماً
غیرقانونی همچنان پول درمیاوردن...



من به صاحب مغازه هایی که از دوران قبل از جنگ
بهم بدهکار بودن، سر زدم...



توی یادداشت نوشته شده بود من همکارش بودم.
داشتن چنین یادداشتی می تونست خیلی راه گشا باشه.



یادم میاد پدرزنم خیلی از دیدن من خوشحال شده بود.



یه مدت دیگه، باز دوباره به مودرز جوفسکا برگشتم. می خواستم باز هم بدون کوپن پارچه بخرم...



...نیروهای اس اس کل خیابون رو مسدود کرده بودن تا مدارک کارگری همه رو بررسی کنن.

من قبلاً راجع به این قضیه چیزی نمی دونستم.



موفق شدم توی یه ساختمون مخفی بشم.



نزدیک به نصف کسانی رو که اونجا بودن بردن.



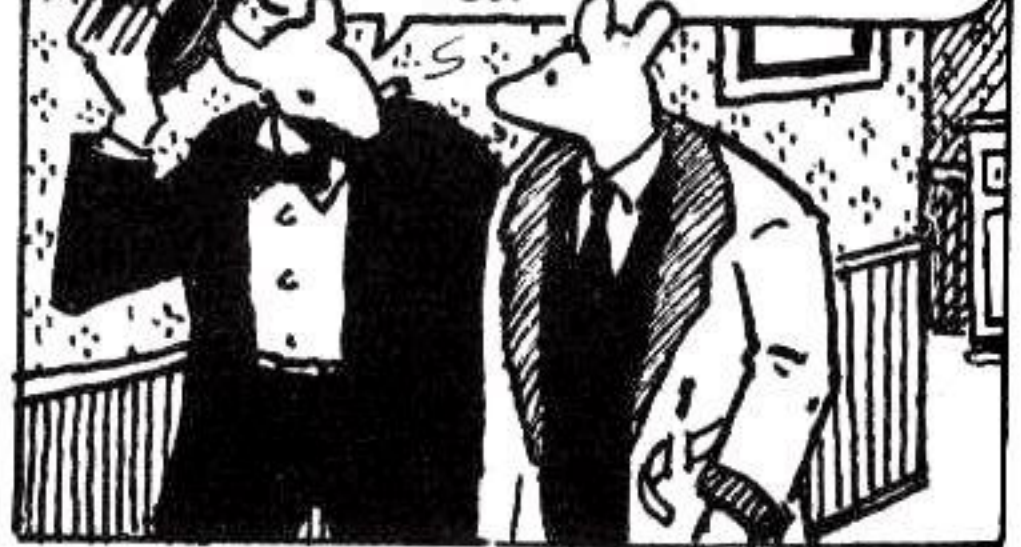
با پدرزنم راجع به این قضیه صحبت کردم...

نزدیک بود دستگیرم کنن! یادداشت ایلزکی کافی نیست!

همین طوره.



بیا... می ریم پیش یکی از دوستای من که مغازه ی حلب فروشی داره. فکر کنم ناظرش رشوه قبول کنه.



خلاصه، ما این کارو کردیم...

بسیار خوب ولادک...

با توجه به این که ما برای آلمان جنس تولید می کنیم، می تونیم برات کارت کارگری مقدم جور کنیم.



یادت باشه، اگه سرشماری شد، بیا اینجا و وانمود کن داری کار می کنی.



اونجا مهارت هایی

رو یاد گرفتم که وقتی به آشویتز منتقل شدم، خیلی برام مفید واقع شدن.

پدرزنم یه تخت خواب قشنگ و جدید داشت...



خلاصه نزدیک به ۱ سال همین طوری زندگی کردیم. ولی اوضاع آهسته و پیوسته بدتر می شد. بدتر و بدتر...



آلمانیا چشمشون دنبال همچین اثاثیه ای بود، چون دیگه توی مغازه ها نمی شد پیدا شون کرد.

من و ولفی تمام لوازم گرون قیمت رو به طبقه ی پایین منتقل کردیم تا یه همسایه ی لهستانی قایم شون کنه.

مادر آنا سنگ کلیه داشت. روزی که آلمانیا اومدن تو تختش دراز کشیده بود.



بله. مادرزنم خیلی مریضه. به یه تخت خوب نیاز داره. اوف. اون یکی تخت قراره طبقه بالا بمونه؟



دکتر هر روز میاد بالا سرش. خواهش می کنم تختش رو نبرید. خیلی حالش بده.

پدرزنم یه دوست قدیمی داشت که همیشه میومد باهامون ورق بازی می کرد.

اسباب اثاثیه ی قایم شده به درد ما نمی خورد، برای همین دوباره به طبقه ی بالا منتقلشون کردیم تا بفروشیمشون.



می دونی، من یه افسر آلمانی رو دیدم که حاضره برای یه ست تخت خواب پول خوبی پرداخت کنه. ...بدون این که چیزی رو با خودشون ببرن، رفتن.



آقای زیلبربرگ، سلیقه ی شما در زمینه ی اسباب و اثاثیه ی منزل حرف نداره. ازتون ممنونم.



الان سربازا برمی گردن تا تخت همسرتون رو هم ببرن.



این آخرین باریه که سرمون رو کلاه گذاشتی جهود! صبر کن! هنوز پولی بهمون ندادی.

لطفاً اگه می خواید زنده بموندید، برگردید داخل.

بعد از این اتفاق خیلی ناراحت شد. خیلی!

یه بار داشتم می‌رفتم ایلزکی رو ببینم. فکر کنم اواخر ۱۹۴۱ بود. خونه‌ش خیلی به ایستگاه راه‌آهن نزدیک بود...



...اونجا هم اوضاع بدجوری خیط بود.

اگه آروم راه می‌رفتم، می‌گرفتم...

درست از بغلشون رد شدم. داشتن یهودی‌ها رو می‌گرفتن؛ چه با مدرک، چه بدون مدرک!



باید چی کار می‌کردم؟



اگه می‌دویدم، بهم تیراندازی می‌کردن!

بعد از دور ایلزکی رو دیدم که داشت میومد سمت من؛ منم با عجله رفتم پیشش.



آهای!

آقای اسپیکلمن!
اینجا چی کار می‌کنی؟ نمی‌بینی
چه خبره؟

زود باش. با من بیا طبقه بالا تا قطار
از اینجا بره!



ایلزکی توی خونه‌ی مجلی زندگی می‌کرد.
تنها یهودی ساکن توی اون خونه بود.

به مدت چند
ساعت پیش خودش
و خانمش نشستم.
از بیرون صدای
تیراندازی و جیغ
میومد.



اون زندگی منو نجات داد.

ایلزکی یه پسر همسن ریچیو داشت.
اگه می دیدی اون دوتا پسر چجوری با هم بازی
می کردن.



ما نمی دونیم چه بلایی قراره سر
خودمون بیاد، ولی باید امنیت بچه هامون رو
تضمین کنیم.



من یه دوست خوب لهستانی
دارم که حاضره تا موقعی
که شرایط بهتر بشه، پسر
منو قایم کنه.



...فکر کنم حاضر باشه پسر تو رو هم قبول کنه.

بله، فکر کنم حق با تو باشه. بذار با
خانواده‌م صحبت کنم ببینم نظر اونا چیه.



ولی باید می بودی و می دیدی وقتی پیشنهادشو مطرح کردم،
چه بلوایی به پا شد.



من هیچ وقت
بچه‌م رو از خودم
جدا نمی کنم.
هیچ وقت!



ایلزکی و زنش توی جنگ
کشته شدن.

...ولی پسرش زنده موند.
پسر ما نه.

...در هر صورت یه سال بعد
مجبور شدیم ریچیو رو تحویل بدیم تا
مخفیش کنن.



صبر کن! باباجان، اگه داستانت رو به ترتیب تاریخی تعریف نکنی، نمی‌تونم درست بازگوش کنم... الان وقایع سال ۱۹۴۱ و ۱۹۴۲ رو برام تعریف کن.

سال ۱۹۴۳، وقتی توی گتو بودیم، توشا همه‌ی بچه‌ها رو برد به -

هان؟... باشه. هرچی تو بگی. ۱۹۴۱... اواخر سال ۱۹۴۱ آلمانیا به فکر جدید به سرشون زد. ولفی از گماینده دوید اومد داخل خونه...

ببینید! دارن اینا رو سرتاسر شهر نصب می‌کنن.

دستور

تمامی یهودی‌های ساسنوویتس باید تا تاریخ یکم ژانویه ۱۹۴۲ به محله‌ی استاراساسنوویتس نقل مکان کنند. غیریهودیان به خانه‌های خالی‌شده مهاجرت خواهند کرد.

حالا هر ۱۲ عضو خانواده‌ی ما باید توی دو سه اتاق کوچیک زندگی می‌کردن...

پاداش

در ازای تحویل هر یهودی فاقد مدرک، یک کیلو شکر پاداش دریافت خواهید کرد.

بیشتر مردم حتی از این هم فضای کمتری نصیبشون شد. ولی ولفی و پدرزنم از نفوذ کمی برخوردار بودن...

ولی هنوز وارد گتوی واقعی نشده بودیم. هنوز هم می‌شد وارد بخشای دیگه‌ی شهر شد، به شرطی که قبل از تاریکی هوا برمی‌گشتی خونه.

توشا اصرار داشت اون قسمتی از اتاق رو تصاحب کنیم که پنجره داشت.

ولادک، مهم نیست. من از این‌که جمع خانواده‌مون جمعه، خوشحالم.

از اون زندگی اشرافی‌ای که قبلاً داشتیم، دیگه خبری نبود.

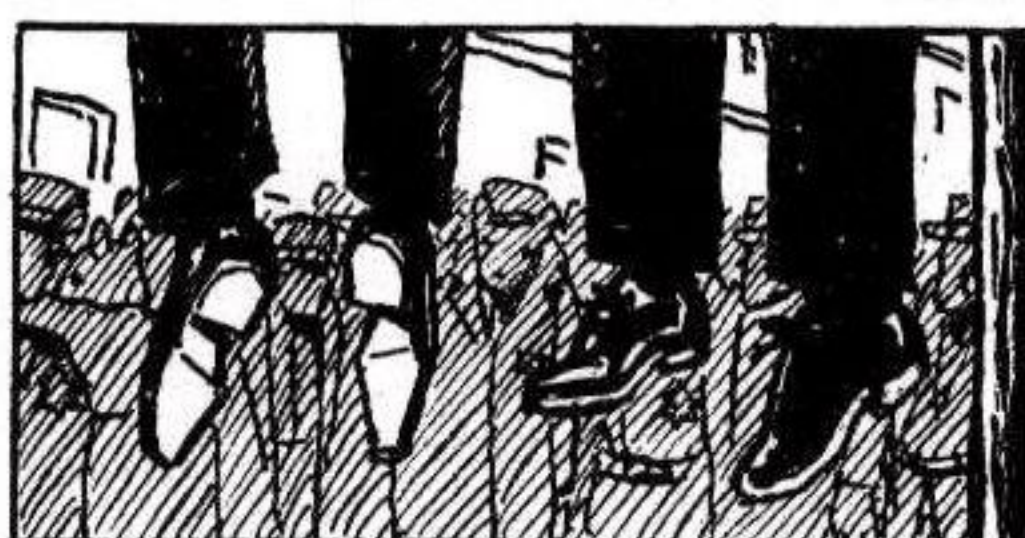
آنا، نردبون رو نگه دار.

دارم پرده می‌زنم تا حریم خصوصی‌مون حفظ بشه.

تا چند ماه بعدش تجارتش توی بازار سیاه
رو ادامه داد. اما سیل خبرای بد تمومی نداشت،
خبرای خیلی بد...



گن مغازه‌ی فروش خشکبار داشت. همه توی
سازنوویتس می‌شناختنش. معمولاً بدون کوپن بهم
پارچه می‌داد.



من با فیر هم جنس مبادله می‌کردم. جوون خوبی بود.
یه صهیونیست. تازه ازدواج کرده بود. زنش جیغ کشون توی
خیابون می‌دوید.



توی اون دوران ایشکلارتوک رو ملاقات کردم... اون توی مودرزجوفسکا به مغازه‌ی خواربارفروشی بزرگ رو اداره می‌کرد...

برای مدتی تو کار خرید و فروش مواد غذایی هم بودم، ولی یادم رفت بهت بگم...



شما داماد آقای زیلبربرگ هستی، نه؟ می‌تونید بیایید داخل مغازه تا بارون بند بیاد.



دوتایی پیش هم نشستیم و با هم حرف زدیم و اونم هر از گاهی به یه مشتری کمک می‌کرد...

یکم که بیشتر با هم صحبت کردیم، یه پیشنهاد بهم داد...

ببخشید، ولی شما کوپن کافی برای خرید نیم کیلو شکر ندارید.



با این حال... اون با نیم کیلو شکر از مغازه خارج شد. می‌دونستم می‌تونیم با هم به توافق برسیم.

شاید شما بتونی جنس‌های «اضافی» منو به مغازه‌های کوچیک محله بفروشی... به صورت مخفیانه.



جابجا کردن جنس کار خطرناکی بود، ولی روی شانسم حساب باز کردم.

وقتی آدم گرسنه باشه، به هر دری می‌زنه تا کار پیدا کنه...

یه بار باید ۱۰ یا ۱۵ کیلو شکر جابجا می‌کردم...

باید چی می‌گفتم؟ اگه دستم رو می‌شد، اعدام می‌کردن!



ایست! جهود، اون چیه تو دستت؟



شکر.



اوه، مغازه‌داری؟
دارم... می‌برمش به مغازه‌ی خواربار فروشیم.

طوری وانمود کردم که باورشون شد کارم قانونیه.



رفتم به در پشتی جایی که باید شکر رو بهش می‌رسوندم.

پولیک، درو باز کن!



...شکری رو که لازم داشتیم آوردم.

ولم کردن برم؛ بدون این که مدارکم رو چک کنن!

ولی وقتی به استارا ساسنوویتس منتقل شدیم، کار انجام دادن سخت‌تر شد... دیگه به زحمت می‌شد جایی رفت.



مغازهی حلب‌فروشی تعطیل شد. صاحب اون مغازه تنها یهودی‌ای بود که بهش اجازه‌ی کار داده بودن. اون موقع توی یه کارگاه نجاری آلمانی کار پیدا کردم.



لولک و پدرزنم هم از قبل اونجا کار می‌کردن. عملاً حقوقی بهشون نمی‌دادن. قبلاً به مجوز کار احتیاج نداشتم، ولی اون موقع حتماً باید یه دونه شو جور می‌کردم.



ولفی می‌تونست برام توی گماینده کار جور کنه... ولی نمی‌خواستم با جایی که داشتن یهودی‌ها رو بهش می‌بردن همکاری کنم.



باز دوباره آلمانیا یه بامبول جدید درست کردن. یه اطلاعیهی جدید بهمون ابلاغ شده بود...

«تمامی یهودی‌های بالای هفتاد سال در تاریخ ۱۰ می ۱۹۴۲ به تریزینشتات واقع در چکسلواکی منتقل خواهند شد...»

«...آنجا شرایط نگه‌داری از سالخوردگان به مراتب از ساسنوویتس بهتر است...»



شبیه خونه‌ی سالمندان می‌مونه. خیلی بد به نظر نمی‌رسه!



پدربزرگ و مادربزرگ آنا حدوداً ۹۰ سالشون بود.

ما به عنوان اعضای یه خانواده ۷۰ ساله در کنار هم زندگی کردیم. نمی‌خوایم الان از هم جدا شیم!

نگران نباشید. نمی‌ذاریم شما رو ببرن.



...بنابراین، توی حیاط، یه مخفی‌گاه درست کردیم، یه پناهگاه...

ما هنوز از آشویتز و کوره‌های آدم‌سوزی خبر نداشتیم، ولی در هر صورت همه‌مون به شدت ترسیده بودیم.



منظره‌ی جنبی:

انبار کالا

دیوارهای مصنوعی

مادربزرگ و پدربزرگ



قایمکی بهشون غذا می‌دادیم و وقتی هم احساس می‌کردیم خبری نیست، برای یه مدت کوتاه می‌آوردیمشون داخل خونه.



پلیس‌های یهودی چند بار اومدن دم در خونه مون...



توی سوابق شما ذکر شده که آقا و خانم کارمیو اینجا زندگی می‌کنن. هنوز برای انتقال ثبت‌نام نکردن.

بله - والدین همسرم -
یه ماه پیش بدون این که
به ما چیزی بگن رفتن.

پلیس‌های یهودی؟

بله، باتوم‌های بزرگ
دستشون بود.



یه ماه بعد، اومدن سراغ پدرزنم.

بعضی از یهودی‌ها پیش خودشون فکر
کردن اگه چندتا یهودی رو به خدمت
آلمانیا دربیارن، می‌تونن باقی یهودیا
رو نجات بدن.



یا حداقل خودشونو.



آقای زیلبربرگ،
شما و همسرتون باید با ما
بیایید.

اگه آقا و خانم کارمیو تا سه روز دیگه
خودشون رو معرفی نکنن، شما به جای ایشون
فرستاده می‌شید!

پدرزنم به خاطر سابقه‌ی کاریش توی گماینده هنوز هم از یه نیمچه
«حمایتی» برخوردار بود. برای همین راضی شدن فقط خودش رو بیرن و
به همسرش کاری نداشته باشن.



چند روز اونجا نشست و بعد برامون یه یادداشت فرستاد.

توش نوشته بود که باید مادر بزرگ و
پدر بزرگ رو تحویل می‌دادیم. دفعه‌ی
اول فقط خودشو بردن، ولی دفعات
بعدی زنش و بعد هم
باقی اعضای خانواده
رو بردن.



فکر می‌کردن دارن می‌برنشون ترزینشتات.



خب آخرش چی شد؟

چی شد؟
مجبور شدیم تحویلشون
بدیم.



اگه چیزی لازم داشتید بهمون بگید.

ولی یه راست بردنشون آشویتز، به اتاق گاز.



بعد از بلایی که سر پدر بزرگ و مادر بزرگ اومد، چند ماه خبری نبود. بعد همه جا پوستر پخش شد و اعضای گماینده شروع به سخنرانی کردن...



پدرم - اون موقع ۶۲ سالش بود - با تراموای شهری از دابروا، یکی از دهکده‌های مجاور ساسنوویتس، اومد پیشمون. بعد از این که مادرم بر اثر سرطان مرد، پدرم توی خونه‌ی خواهرم فلا و چهار بچه‌ی قدم و نیم‌قدش زندگی می‌کرد.



واقعاً نمی‌دونستم چه توصیه‌ای بهش بکنم.





وقتی همه رفتن داخل، گشتاپوهایی با مسلسل دور استادیوم رو احاطه کردن.

یهودی ها رو بنا بر معیارهای نامشخصی به دو گروه تقسیم کردن: یه سری رو فرستادن سمت راست، یه سری رو سمت چپ.



ما متوجه شدیم که رفتن به سمت چپ یعنی خیلی بد.

من و آنا جلوی میزی صف وایستاده بودیم که پسر عموم پشتش نشسته بود...



بدین ترتیب گذرنامه مون مهر خورد و فوراً به سمت خوب استادیوم رفتیم. کسانی که رفته بودن سمت چپ، گذرنامه شون مهر نخورده بود.

ما خیلی خوشحال بودیم که تاییدمون کردن. ولی حالا نگران اعضای خانواده مون بودیم. آیا امنیتشون حفظ می شد؟



پدرم رو جایی نمی دیدم.

ولی بعداً یکی که دیده بودتش گفت مدارک اون رو هم پسرعموم چک کرد و فرستادتش طرف خوب.

فلا رو فرستادن سمت چپ. چهارتا بچه خیلی زیاد بود.



نوبت ثبت نام فلا رسید...



حدس می زنی چی شد؟ قایمکی رفت سمت بد.



به کسایی که مدارکشون مهر خورده بود اجازه دادن برگردن خونه. ولی حالا یهودی های خیلی کمی توی ساسنوویتس باقی مونده بودن...

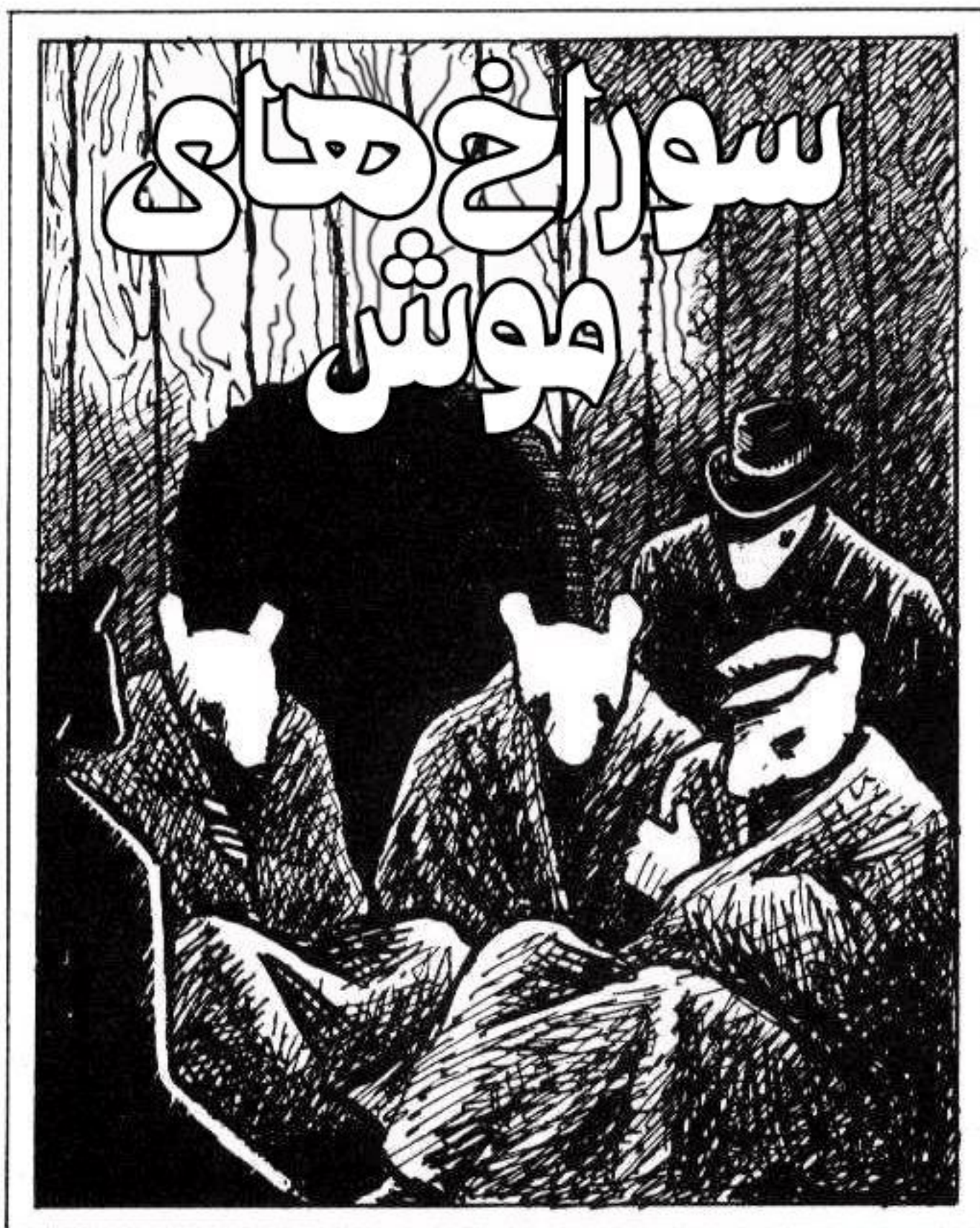
خب... واسه ی امروز بسه. باشه، آرتی؟







فصل پنجم







حدوداً یک هفته بعد، حوالی ساعات بعد از ظهر







زندگانی سیاره‌ی جبهه

یک شرح حال

در سال ۱۹۶۸، وقتی من ۲۰ ساله بودم، مادرم خودکشی کرد. هیچ یادداشتی از خودش به نگذاشت.



وقتی پدرم از سر کار به خانه برگشت، جسدش را پیدا کرد... با رگ‌های باز و بطری خالی قرص جایی در همان نزدیکی...

سه ماه قبل، وقتی از آسایشگاه روانی ایالتی مرخص شدم، تعهد دادم تا با پدر و مادرم زندگی کنم.

آخر هفته را پیش دوست دخترم ایزابلا سپری کرده بودم (پدر و مادرم از او خوششان نمی‌آمد)... دیر به خانه رسیدم...



فکر کنم اگر سر موقع به خانه برمی‌گشتم، به جای پدر من جسدش را پیدا می‌کردم...



وقتی جمعیت را دیدم، سوزشی ناشی از ترس و اضطراب حس کردم... از اعماق وجودم می‌دانستم چه اتفاقی افتاده است، ولی خودم را زدم به آن راه.

یکی از پسرعموهایم من را از تجمع مردم دور کرد.



بیا پیش دکتر... مادرت...
آه... مریضه. دکتر توضیح می‌ده.

دکتر اورنر در همان حوالی زندگی می‌کرد...



بشین آرتور... فکر کنم
بهتره من بهت بگم چه
اتفاقی افتاده...

مادرت خودکشی کرده...
اون مرده!



دیگر نمی‌توانستم حقیقت را نادیده بگیرم. صدای دکتر در سرم طنین انداخت... گیج شده بودم، ترسیده بودم، بی‌حس شده بودم!... حال و حوصله‌ی گریه کردن نداشتم، ولی به این نتیجه رسیدم که شرایط فعلی این کار را می‌طلبید!...



اون مرده!
خودکشی کرده!



آروم باش
پسر جان...

نه، بذار
گریه کنه... براش
خوبه!

به خانه برگشتیم... پدرم از پا درآمده بود!...



اوی، آرئی! چرا؟ چرا؟
وا مصیبتا! حتی یه یادداشت هم
از خودش به جا نداشته!!!

ظاهراً قرار بود من به او تسلی
خاطر دهم!



مادر...
مادر...

به هر ترتیبی بود، تدارکات مراسم
ختم چیده شد...



...و یه تابوت برنزی با مخمل به رنگ
برنز داریم که قیمتش ۹۵۰ تاست...
البته اگه حاضر باشید ۲۰۰۰ دلار
پرداخت کنید، ما می‌تونیم...

محافظة کنید
از آنچه
دارید

پدرم سعی می کرد کنترلش را از دست ندهد و داشت دعا می خواند. من در آن روزها خیلی در حال خودم نبودم. قسمت هایی از کتاب تبتی مرگ را برای مادرم خواندم.

די ברא ברעיתא דימליך...

ای نجیب زاده... به هنگام سفر خود در ورطه ی بی کران، یگانگی همه چیز را به خاطر داشته باش...

روز بعد در مراسم تدفین شرایط بدتر بود.



יתגדל ויתקדש
שמה רבא בעלמא



آن شب، شب بدی بود... پدرم اصرار کرد روی زمین بخوابیم. یک رسم قدیمی یهودی بود. فکر کنم من را بغل کرده بود و کل شب می نالید. من معذب بودم. جفتمان ترسیده بودیم!



طاقتم طاق شد. باید آنجا را ترک می کردم...



یکی از دوستان خانوادگی مان من را در راهرو پیدا کرد.

حالت تهوع داشتم... حس عذاب وجدان داشت از پا درم می آورد!

نشستی داری
گریه می کنی! وقتی
مادرت زنده بود باید گریه
می کردی!



آخرین باری که او را دیدم به
خاطر آوردم...



...ولی در بیشتر مواقع، من را با
افکارم تنها می گذاشتند...



هفته‌ی بعد کلاً به عزاداری گذشت... واکنش
دوستان پدرم ترکیبی از گوشه و کنایه‌های
خصمانه و تسلیت گفتن بود...



...رویم را برگرداندم. از این که اینقدر بند
ناف را محکم بسته بود، بدم می‌آمد...



آمد به اتاقم... نیمه‌شب بود...



خب، مامان، اگر صدایم را می‌شنوی...



...تو منو انداختی اینجا... به
خاطر تو مدارم اتصالی کرده...
پایانه‌های عصبیم از کار افتادن...
و سیم‌هام به هم پیچیده شدن!...



...تو منو کشتی مامان.
بعد منو انداختی اینجا تا
تقصیرو به گردن بگیرم!!!

آروم باش
بابا! ملت خوابیدن!









...هر شب ما رو رژه‌کنان برمی‌گردوندن، شمارش انجام می‌دادن و توی گتو زندانیمون می‌کردن.





نود سال! تازه اون موقع سال ۱۹۴۳ بود! فکر نکنم
یهودی دیگه‌ای مونده بود که نود سال عمر داشته باشه!



مادر آنا زیاد با واقع‌بینی می‌ونه‌ی خوبی نداشت.
ولی در نهایت موافقت کرد.



بدین ترتیب، پرسیس شرایط انتقال رو فراهم کرد و دوباره برگشت به اسرودولا.



این افراد باهاش رفتن: ولفی، توشا و بیبی

لونیا، خواهر کوچک لولک

و پسرک خودمون، ریچیو.

تا وقتی از جلوی چشمامون ناپدید شدن، تماشا شون کردیم...



آخرین باری بود که می دیدیمشون، ولی اون موقع اینو نمی دونستیم.



وقتی شرایط گتو بدتر می شد، پیش خودمون می گفتیم: «خدا رو شکر که بچه ها پیش پرسیس جاشون امنه.»

بیشتر کسانی که بردن بچه ها بودن، بیشتر بچه های ۲ یا ۳ ساله.



اون سال، توی یکی از روزهای بهار، آلمانیا ۱۰۰۰ نفر رو از اسرودولا به آشویتز منتقل کردن.



بعضی از بچه ها جیغ و داد راه انداخته بودن. اصلاً بس نمی کردن.

یکی از سربازای آلمانی پای یکیشون رو گرفت و محکم کوبید به دیوار...

آلمانیا با بچه هایی که هرطور شده، تا اونجای کار زنده مونده بودن اینطوری رفتار کردن.



دیگه بقیه شون جیغ نکشیدن.



من اینو چشمای خودم ندیدم، ولی یه نفر روز بعد برام تعریفش کرد و من گفتم: «خدا رو شکر که بچه هامون پیش پرسیس. اونجا جاشون امنه!»

چند ماه بعد از این که ریچیو رو فرستادیم به زاویرچیه، آلمانیا
تصمیم گرفتن اون گتو رو پاکسازی کنن.





توی آشپزخونه یه کابینت حاوی زغال بود که
تقریباً ۱ متر عرض داشت. توش یه سوراخ ایجاد
کردم که تا زیرزمین پایین می رفت.



بعد اونجا یه دیوار آجری درست کردیم
که از زغال پر شده بود. پشت این دیوار
می شد یکم احساس امنیت کرد.



حتی وقتی سگ‌های شکاری می‌آوردن تا با بو کشیدن ما رو پیدا کنن - و اونا می‌دونستن که یهودیا به جایی اون پشت‌مشتا قایم شدن - نمی‌تونستن ما رو پیدا کنن.



سگ‌ها عین دیوونه‌ها بالا پایین می‌رفتن، ولی توی صندوق زغال جز زغال چیزی نبود. کاملاً پر به نظر می‌رسید و نمی‌تونستن زغال‌ها رو بلند کنن. زیرزمین هم فقط به زیرزمین معمولی بود.

آلمانیا دارن می‌رن! می‌شه بریم بیرون؟ دیگه نمی‌تونم این کرمایی رو که از سر و کولم بالا می‌رن تحمل کنم.



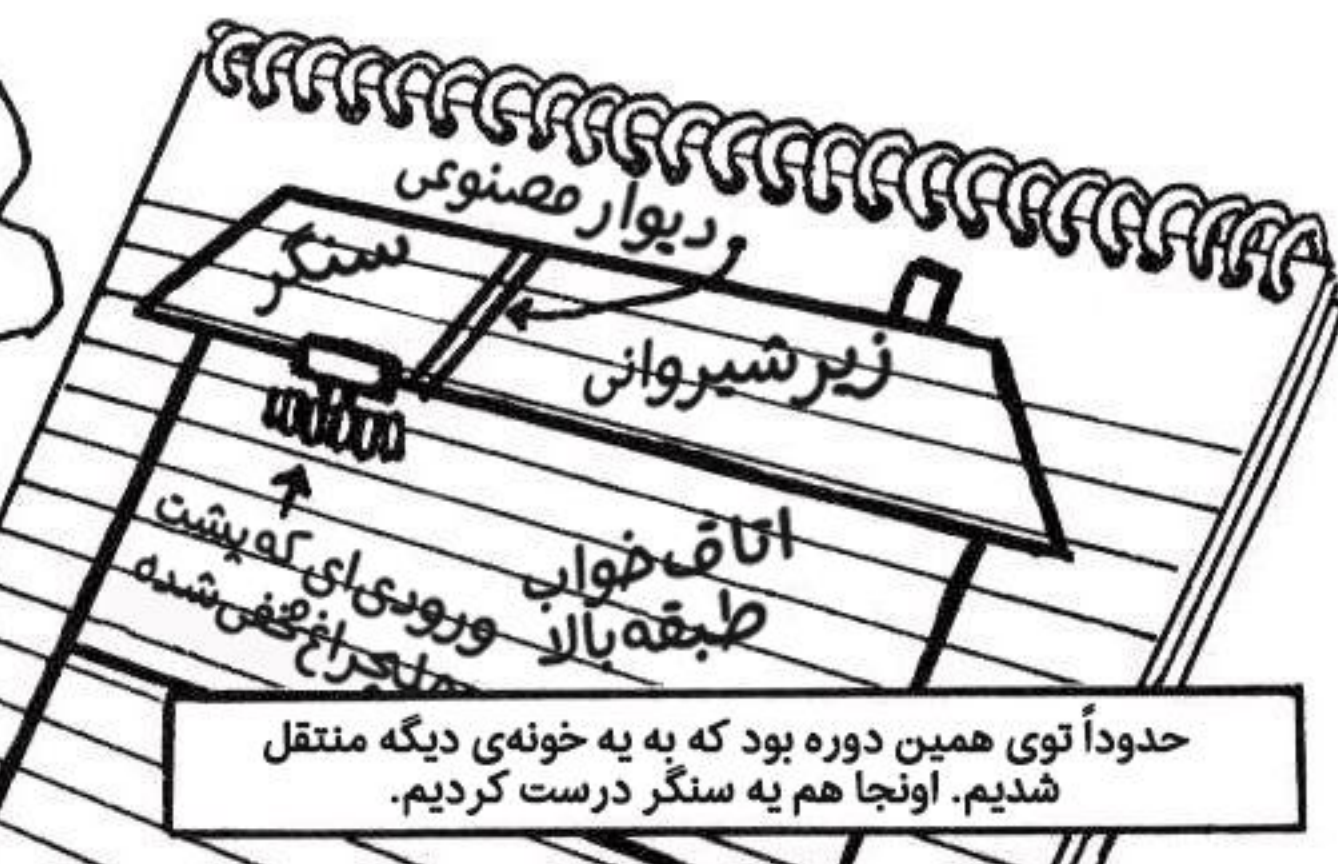
اون سنگر پر از کرم بود.

به اندازه‌ی کافی غذا داریم تا چند روز اینجا بمونیم. بهتره صبر کنیم تا آبا از آسیاب بیفته.



ما به لطف اون سنگر از این بازرسی‌ها جون سالم به در بردیم، ولی بقیه‌ی کسانی که جایی به خوبی مخفی‌گاهی که من درست کردم نداشتن، دستگیر شدن.

ماه ژوئن که رسید، اونا مونیک،
مرین و تمام کله‌گنده‌های جودین رات،
شورای یهودیان رو دستگیر کردن.



حدوداً توی همین دوره بود که به یه خونه‌ی دیگه منتقل
شدیم. اونجا هم یه سنگر درست کردیم.

اواخر جولای نازی‌ها تصمیم گرفتن
گتوی ما رو پاکسازی کنن. در عرض یک
هفته ۱۰۰۰۰ یهودی رو دستگیر کردن.



به جز مواقعی که باید می‌رفتیم غذا پیدا
کنیم، توی سنگر می‌موندیم.

لولک! خدا رو شکر که زنده‌ای!

بیرون
مثل میدون جنگ
می‌مونه!



دیگه عملاً کسی توی
اسرودولا نمونده. همه رو یا اخراج کردن
یا کشتن.

از بین تمام یهودی‌های ساکن ساسنوویتس،
تقریباً ۱۰۰۰۰ اتاشون توی گتو باقی مونده بودن.



حداقل خورجینی که
آوردی پره... کلی غذای پیدا
کردی، نه؟

فقط چندتا
شلغم بیات... و چندتا
کتاب.



کتاب؟! مخت پاره‌سنگ برداشته؟ کتاب رو
که نمی‌تونیم بخوریم!

تمام مدت گرسنه بودیم و چیزی برای
خوردن نداشتیم.



یه شب رفتیم بیرون تا غذا پیدا کنیم...



آوردیمش توی سنگر خودمون.



من و زنم یه بچه‌ی گرسنه داریم. رفته بودم بیرون ببینم چیزی گیرم می‌اد!



صبح که شد، یکم غذا بهش دادیم و ولش کردیم
بره پیش خانواده‌ش...



...گشتاپو عصر اون روز اومد سراغمون.





نزدیک به ۲۰۰ نفر آدم اونجا بودن... هر چهارشنبه کامیون‌هایی به سمت آشویتز می‌رفت. وقتی گیر افتادیم، حوالی سه‌شنبه بود.

بین آن‌ها! اون کسی که تو محوطه‌ست، پسر عمومه، یاکوف اسپیکلمن.



آهای! یاکوف! کمک! کمک! یاکوف - کمکمون کن!

ولادک؟! کاری از دستم برنمید!



با ایما و اشاره بهش گفتم می‌تونم بهش پول بدم.

وقتی ما رو دستگیر کردن، یکم طلا توی شومینه‌ی سنگرمون قایم کرده بودم. ولی هنوز چندتا شیء باارزش همراه خودم داشتم.



باشه، نگران نباش! هاسکل میاد بهت کمک می‌کنه!

هاسکل اسپیکلمن یکی دیگه از پسر عموهام بود.



یعنی اگه نمی‌تونستی از خجالتون دریبای، بهت کمک نمی‌کردن؟ شما مگه فامیل هم نبودید؟...

ها! مثل این که متوجه نیستی...

توی اون دوران دیگه کسی فک و فامیل نمی‌شناخت. فقط خودت بودی و خودت!

روز بعد دوتا دختر اومدن که داشتن غذا حمل می کردن. هاسکل،
رییس پلیس های یهودی هم همراهشون بود.

اون دوتا
دختر رو برگردوند به آشپزخونه.

زود باش پسر، این
سطل خالی رو بگیر و با من
ببرش بیرون.

خواهش
می کنم! از خجالتت
درمیایم.

ببین ولادک، من می تونم تو و خانمت رو
از اینجا خارج کنم، حتی لولک رو. ولی فامیل های
خانمت خیلی پیرن. امکان نداره نگهبان ها بهشون
اجازه ی عبور بدن.



از پنجره رفتن لولک رو تماشا کردیم.

خدای من، ولادک...

البته منم هر
کاری از دستم
بربیاد انجام
می دم.

تو باید من و ماتکا رو هم از
اینجا خارج کنی. به پسرعموت این
ساعت طلایی رو بده، این الماس رو،
هر چیزی!



روز بعد، من و آنا
سطل های خالی رو از کنار نگهبان ها بردیم بیرون.

چهارشنبه کامیون ها اومدن
و من پدر آنا رو از پشت پنجره
دیدم. داشت موهاشو می گند
و گریه می کرد.

هاسکل جواهرات پدرزنم رو گرفت.
ولی آخرش بهشون کمک نکرد.



اون یه میلیونر بود. ولی در نهایت اون
همه ثروت جونش رو نجات نداد.







میلوش، هوای پسر عمو
ولادک رو داشته باش.

با کمال میل..



بن بهتون یاد می‌ده
چطور کف کفش رو تعویض
کنید.

هاسکل ۲ تا برادر داشت: پشاش
و میلوش. پشاش هم به کومبیناتور بود. ولی میلوش پسر خوبی بود.



ما این میز کار رو برای شما
رزرو می‌کنیم...



نیازی نیست همیشه اینجا بشینید، ولی هر وقت
مامورای تایید کارایی آلمانی بیان برای بازرسی، حتما اونجا بشینید
و خودتون رو مشغول نشون بدید...



هر از گاهی توی گتو کارهای
دیگه‌ای هم برای انجام دادن بهم
محول می‌شد...



بله! یاد به چیزی افتادم...



اون یارو که موقعیت
سنگر ما رو لو داد، یادت
میاد؟...



خب، من دفنش کردم...

بهش تیر
زدن!

هی! این همون
موش کثیفیه که خونواده‌ی منو به
گشتاپو لو داد!



هاسکل هماهنگ کرده بود بکشنش.

اگه مرده،
چرا چشماش تا آخر
بازن؟

برای زنده موندن
تقلا کرده بود.

اون روز من مسئول
کفن و دفن بودم، برای همین... خودم
دفنش کردم.

بعداً اتفاقی رو که برام
افتاده بود، برای هاسکل و میلوش تعریف کردم.



ولی پسرعمو پشاش واقعاً داشت کیک می‌فروخت! هرکسی
که از پس خریدش برمیومد، صف وایستاده بود تا به برش بخره...



نمی‌دونه ریفکای عزیزم چه
دستپختی داره... امتحانش کن! هر
برش فقط ۷۵ زلوت.



توی یکی از خونه‌ها یکم آرد
پیدا کردیم، توی یکی دیگه چند گرم
شکر... ذخیره‌شون کردم!



وقتی ملت رو می‌فرستن آشویتز،
من می‌رم خونه‌شون رو می‌گردم.



مقداری از آردی که پشاش پیدا کرده بود، واقعاً آرد نبود.
پودر ظرفشویی بود و پشاش هم به اشتباه توی کیک ریخته بودتش.



ولی بعد کل
ساکنین گتو حالشون بد شد. باید
می‌بودی و می‌دیدمی...

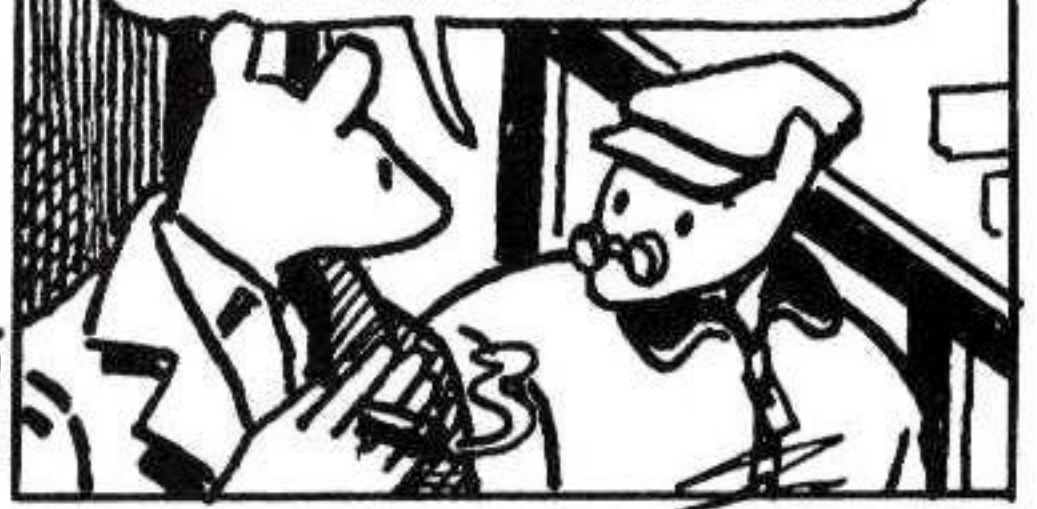


قبل از جنگ، پشاش یه هتل مخصوص
استراحت توی زکوپانا اداره می کرد...

اون روزها
هم همه ش تو فکر
دودره بازی بود.



همه ی مهمون ها باید مالیات سنگین لهستانی پرداخت
می کردن... برای همین پشاش رشوه می گرفت تا اسمشون رو
جایی ثبت نکنه. ولی اگه سر و کله ی بازرس پیدا می شد،
مهمون ها باید می رفتن خودشون رو قایم می کردن.



یه بار زنش به اندازه ی کافی دسر درست نکرد تا
به همه برسه... برای همین پشاش رفت توی اتاق
غذاخوری و داد زد: «الانه ست که بازرس
سر برسه!»



البته بازرسی در کار نبود. ولی ۴۰٪
مهمون ها بلافاصله از اتاق رفتن بیرون... پشاش حتی
برای مهمون های روز بعد هم
دسر ذخیره کرد!



آماده
هستی دوباره
راه بری؟

بله، اینجا خیلی کثیفه!...
ولی اگه قرص نیتروستات
همراهم نبود، کارم تموم بود.



میلوش اسپیکلمن هم از جنگ زنده بیرون اومد
و با زن و بچه ش به استرالیا مهاجرت کرد. حدوداً
پنج سال پیش حمله ی قلبی بهش دست داد...



هم. زندگی همینه دیگه.

ولی باید هرچی گفتنی
راجع به اسرودولا هست بهت بگم، چون به زودی
می رسیم به بانک.



سال قبل هم توی خیابون سخته کرد؛ همین اتفاقی
که الان داشت برای من می افتاد. ولی اون قرص هاش
همراهش نبود. زنش دوید سمت داروخونه.

وقتی
برگشت، میلوش
مرده بود!



اواخر سال ۱۹۴۳
کامیون‌ها هر چهارشنبه
میومدن و افراد بیشتری
رو از اسرودولا به آشویتز
منتقل می‌کردن، تا این‌که
جمعیت اونجا به پایین‌ترین
حد رسیده بود.



هنوز صبح بود و کسی اونجا نیومده بود...



...و بعد رفتیم داخل یه تونل...



به یه مخفی‌گاه رسیدیم...



پیش لولک تا موضوع مخفی گاه رو بهش بگیم...
...ولی وقتی من و آنا رفتیم



لولک همیشه به مشوگای کوچولو بود...



آنا کاملاً خودشو باخته بود.



گتو به کل پاکسازی شد و همون طور که میلوش گفته بود، حدوداً دوازده نفر از ماها توی مخفی گاه، به خودش، خانمش و پسر بچه‌ی سه ساله‌ش ملحق شدیم.



توی یکی دیگه از مخفی گاه‌ها که کنار کارگاه کفش‌دوزی بود، پس‌اس و یه سری یهودی دیگه مستقر شده بودن.



کل روز و شب آنا نشسته بود و توی دفترچه خاطراتش می‌نوشت.



کل محوطه از نگهبان پر شده بود تا هر کسی رو که قایم شده بود پیدا کنن.



همون غذای کمی هم که داشتیم، از دست رفت.

شب که شد، قایمکی رفتیم بیرون تا غذا پیدا کنیم... ولی چیزی نبود.



اولین بار بود که به اون حد از گرسنگی رسیده بودیم.



من اون پشت‌مشتا قایمکی وایستاده بودم. صدای تیراندازی شنیدم، ولی دیگه جلوتر نرفتم تا ببینم چه خبره...

صبح روز بعد، کله‌ی سحر، اعضای گروه رفتن بیرون.



فقط چند نفر باقی مونده بودن.

قبل از طلوع خورشید، از اسرودولا خارج شدیم...



خودمون رو لای جمعیت لهستانیهایی که داشتن می رفتن سرکار جا دادیم.



من و آنا نمی دونستیم باید کجا بریم.





این الماس رو می بینی؟ وقتی
برای اولین بار اومدیم آمریکا،
اینو بهش دادم.



حتی موقعی که بچه‌ی
فسقلی بودی، آنا می‌خواست این
حلقه برای زنت باشه.



ولی اگه بدمش بهت، مالا
دیوونه می‌کنه. اون می‌خواد
همه چی مال خودش باشه.



اون می‌خواد من هیچی برای برادرم
تو اسرائیل، یا تو، باقی نذارم. تا حالا سه بار
مجبورم کرده وصیت‌نامه رو تغییر بدم.



بی خیال.
مالا خوبه.

آخه تو که نمی‌دونی! حتی بعد از آخرین
حمله‌ی قلبیم، وقتی توی تخت بستری بودم،
دوباره بحث تغییر وصیت‌نامه رو وسط کشید.



بهش گفتم: «مالا، می‌بینی که حالم خوب
نیست. بذار یکم آسایش داشته باشم. از جون
من چی می‌خواهی؟»



اون وقت سرم داد کشید: «من از جونت پول می‌خوام!
پول. پول!»



چرا آرتی؟
چرا دوباره ازدواج
کردم؟



آروم باش بابا
جان... بیا برگردیم
خونه.



اوی
آنا! آنا! آنا!

فصل ششم



عیادتى دیگر...













وقتی رسیدیم به شهر، رفتیم دم در خونه‌ش...

جائینا، درو باز کن! زود باش!

ک-ک-کی
اونجاست؟

جائینا اونجا زندگی می‌کنه.

پرستار ریچیو همیشه
می‌گفت حاضره بهمون کمک کنه.

من می‌ترسم
ولادک.



شما
مایه‌ی دردسر
می‌شید! برید!
زود باشید!

وای خدای من!
اسپیگل من‌ها!



هان؟ ک-ک-کی
اونجاست؟

آقای لوکوفسکی، بیدار شو. بذار
بیاییم تو. خواهش می‌کنم!!



آنا! آنا زیلبربرگ!

عزیزم، اینجا چی کار می‌کنی؟ این بیرون امن نیست!
صبر کن - الان دروازه رو باز می‌کنم.



شاید بد نباشه به خونه‌ی قدیمی پدرم
سر بزنیم. سرایدارش سال‌هاست که خونواده‌ی
ما رو می‌شناسه.

آره، بیا بریم. باید قبل از
طلوع آفتاب از خیابون خارج بشیم!



من یکم احساس امنیت می‌کردم.
کت تنم بود و چکمه داشتم؛ ظاهرم شبیه
گستاپوهایی بود که از انجام وظیفه مرخص شده
بودن. ولی از ظاهر آنا یهودی بودنش بیشتر
مشخص بود. نگرانش بودم.

از حیاط برید به آونکی که اون پشته. الان براتون غذا میارم.



یه یهودی! خدا رو شکر که آدم‌های مهربون هنوز منقرض نشدن. فکر می‌کردم-



یه یهودی
توی حیاطه!
پلیس!



یه عجوزه‌ی پیر از پشت پنجره‌ی خونه‌ش آنا رو شناسایی کرد.

زود باش!



ما دویدیم سمت آونک و زیر کاه‌هایی که روی هم تلمبار شده بودن قایم شدیم.

اوضاع فعلاً
روبراهه...



فکر نکنم کسی صداش رو شنید... به خاطر سالخوردگی یکم خل‌وضع شده بود.



ولی باید بگردید و اقامتگاه بهتری پیدا کنید. از بین اهالی اینجا بدون شک یه نفر شناسایتون می‌کنه!



چیزی به صبح نمونه. اینجا منتظر بمون. من می‌رم بیرون رو دید بزنم.

مواظب خودت باش.



رفتم بیرون. نمی‌دونستم دیگه کجا باید برم.



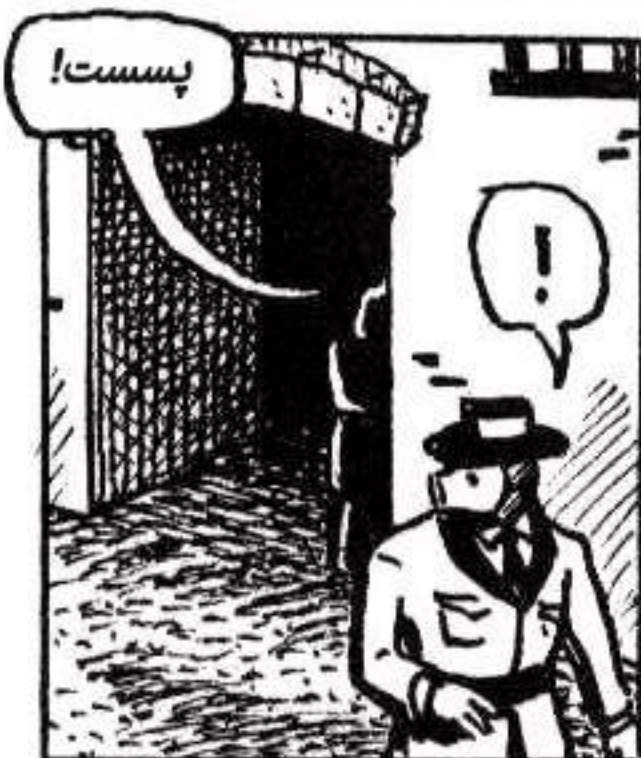
به محض این که رفتم بیرون، دیدم که یه نفر داره تعقیبم می‌کنه.



نمی دونستم باید جوابش رو بدم یا نه؟



ازش جدا شدم و به سمت خیابون دکر تای هشتم به راه افتادم.







بدین ترتیب هم اتاقی گاوهای
خانم کافکا شدیم.

به محض این که سپیده دم بزنه، خانم
کافکا میاد تا شیر گاوش رو بدوشه. برات
قهوه میاره.



داری کجا می‌ری؟

به دکر تا.

دیگه منو تنها نذار.
وقتی پیشم نیستی،
فکرم هزار جا می‌ره.



نگران نباش آنا. مشکلی برام پیش نمیاد.
اگه نرم بیرون، بی غذا می‌مونیم... اینجا رو از
دست می‌دیم!...



باشه. پس من منتظر
می‌مونم تا برگردی. زود برگرد.
باید برای زمستون
یه مخفی‌گاه گرم‌تر پیدا
کنیم... تا حد امکان
باید از ساسنوویتس
دور باشه...



اغلب با تراموا به شهر
می‌رفتم.



تراموا دوتا واگن داشت. اولیش مخصوص آلمانیا و مقامات
نازی بود. دومیش مخصوص لهستانیا.

من همیشه سوار واگن مقامات
می‌شدم...



هایل هیتلر.



آلمانیا به من مشکوک نمی‌شدن... اصلاً فکرشم نمی‌کردن یه یهودی
لهستانی سوار واگن اونا بشه.

توی بازار سیاه، چند بار به خانم خوش قلب رو ملاقات کردم و با هم رفیق شدیم...



عصر روز بعد، با پسر هفت ساله اش اومد به مزرعه ی خانم کافکا...



اونجا خیلی راحت بودیم... حداقل جا برای نشستن داشتیم.



پسر بچه‌ی خیلی باهوشی بود و آنا رو هم خیلی دوست داشت.



...پس چی؟ فکر کردی کسی حاضره به خاطر هیچ و پوچ جونش رو به خطر بندازه؟



آلمانی پسرش خیلی ضعیف بود، برای همین آنا خصوصی بهش درس می داد.



اون همیشه نون همراهش داشت، برای همین حرفش رو باور نکردم... ولی با این حال زن خوبی بود.

و طولی نکشید که پسرش با نمرات عالی برگشت.



پسر بچه‌ی باهوشی بود.

ولی خونه شون چندتا ویژگی منفی هم داشت... اندازهش خیلی کوچیک بود و طبقه‌ی همکف بود...



با این وجود مشکلی پیش نیومد.
تا این که شنبه‌روزی موتونوا خیلی زود از محل کارش
توی بازار سیاه برگشت...





تا این که هوا روشن شد...



بعدش خانم کافکا اومد...



اون آنا رو برد تو و به من یکم غذا داد... اون روزا اینقدر از لحاظ بدنی قوی بودم که می‌تونستم کل شب رو وسط برف بشینم...





خلاصه... روز بعد رفتم به خیابون دکر تا غذا بخرم.



بعد از این که به مدت کوتاه برگشتیم...

شوهرم نوشته داره برای تعطیلات ده روزه برمی گرده.



اگه بفهمه شما اینجاید، همه مون رو میندازه بیرون. نگران نباشید... توی زیرزمین خونه جاتون امنه.



خلاصه از صبح تا شب و شب تا صبح توی این فضای بسته نشستیم.

...اینجا براتون جای استراحت میندازم. هر وقت بتونم میام بهتون سر می زنم.



اون روزا حتی از نفس کشیدن هم واهمه داشتیم. مردم زیاد به انبارشون سر می زدن.



شبها می تونستیم یکم حرکت کنم، ولی اون پایین به چیز دیگه هم بود...

آیی!

چی... چیه؟



ای... این پایین موش داره!

هیسس - آروم باش. جیغ نزن!



از اون موشای گنده نیستن. خیلی کوچیکن. یکیشون قبلاً از روی دستم رد شده بود. موش خونگین!

البته واقعاً موش خونگی نبودن. ولی می خواستم انا خیلی هول نشه.



تازه، توی این زیرزمین امکان شستشو وجود نداشت، برای همین روی پوست آنا جوش‌های گنده زده بود.



برای همین روز سه‌شنبه‌ی همون هفته، سوار تراموا شدم و راهی سانسوویتس شدم تا خانم کافکا رو ملاقات کنم.



با جیغ و فریاد برگشتن خونه.



من رفتم پیششون.



از این مخصمه هم جون سالم به در بردم...



وقتی رسیدم پیش کافکا، اون دوتا قاچاقچی توی آشپزخونه نشسته بودن...



لطفاً توی اتاق کناری منتظر بمونید. به زودی باهاتون صحبت می‌کنم.



آقای مندل بام!

ولادک
اسپیگل من!

مندل بام قبل از جنگ صاحب یه مغازه شیرینی فروشی بود.

من و آنا همیشه از مغازه‌ی اون شیرینی می‌خریدیم. اون یکی از مردای ثروتمند ساسنوویتس بود.

موقعی که توی گتو بودیم، آبراهام یکی از اعضای سرشناس شورای یهودیان بود.



سلام آبراهام. شما کجا، اینجا کجا؟
ایشون همسر منه... خواهرزاده‌م رو هم که می‌شناسید.



به مجارستان؟! بله. من و آنا هم سعی داریم شرایط مهاجرت به مجارستان رو جور کنیم!
ما می‌خوایم از لهستان بریم-

قاچاقچی‌ها بهمون توضیح دادن مهاجرت قراره چجوری انجام بشه.

ما به زبون ییدیش حرف می‌زدیم تا لهستانی‌ها نفهمن چی می‌گیم.



...لب مرز که برسیم، همکارامون ما رو از بین کوه‌ها رد می‌کنن.

وای، ریسکش خیلی زیاده و قیمتش هم خیلی گرون!



بیخ کن دی فراو کافکا، اوپر یخ بین نیست زیکر وگن دی زوای.
نی، واس دنگست دی؟

خب، چی فکر می‌کنی؟

من خانم کافکا رو می‌شناسم، ولی از این دو نفر مطمئن نیستم.



هر میتزه! یخ گای کویئدم میت زوای. آتز الز ورزیپهن پزیدا، یخ ویل شراییپن تسپی دای.

گوش کن! اول من می‌رم. اگه همه‌چی روبراه بود، براتون نامه می‌نویسم و بهتون خبر می‌دم.



باقیه هم می‌خوان بیشتر راجع بهش فکر کنن، ولی من حاضرم همین الان برم.

باشه. باشه.

من با مندل بام موافقت کردم تا دوباره همون جا همدیگه رو ملاقات کنیم. قرار بود اگه نامه‌ای حاوی خبرای خوب به دستمون رسید، راه بیفتیم.

ولی کافی بود این نقشه رو پیش آنا مطرح کنم...



میلوش توی اسرودولا بهم کمک کرده بود. شاید الان
من می‌تونستم دست اونو بگیرم.



اون موقع سرايدار خونه‌ی ميلوش خودش و خانواده‌ش رو مخفی کرده بودن. ولی وضعش از اون چیزی که فکرشو می‌کردم خیلی بدتر بود!



با تراموا رفتم پیش سرايدار.
سلام. من ولادک هستم، پسرعموی ميلوش.
بله، بهم گفته بود که ممکنه به اینجا سر بزنيد.



بالا مهمون داریم. تا از اینجا نرن، نمی‌تونم شما رو ببرم پیش ميلوش.



آقایون، ايشون پسرعموی بنده هستن، ولادک.

سلام «پسرعمو». بيا يه نوشيدنی بزن تو رگ.

با هم حرف زدیم و اونا هم باور کردن من واقعا پسرعموی سرايدارم.



ودکامون داره تموم می‌شه. مينکا، بازم برامون بيار.

ديگه نداريم.



همون طور که توی حياطش يه سری جهود قايم کرده! آه! داره ودکاش رو از ما قايم می‌کنه!



از شدت ترس خون من و سرايدار تو رگ‌هامون منجمد شده بود...

آروم باشيد رفقا. اگه يه بطری ودکای ديگه نذاری روی ميزمون، به گشتاپو گزارش جهودهایی رو که قايم کردی می‌دیم!!



مينکا، اين چند مارک رو بگير. برو پايين و يه بطری ودکا برای دوستانمون بخر.

اين درسته. هيچ.

چند دقيقه بعد با يه بطری تو دستش برگشت و همه راضی شدن.



می‌بینی؟ پسرعموت مهمون‌داری خوب بلده! به سلامتیش.

تا حوالی نیمه‌شب نوشيدیم و نوشيدیم تا اين که بالاخره راضی شدن برن خونه‌شون.



توی این گودال مخصوص آشغالایه فضای کوچیک تعبیه شده بود.
حدوداً ۱,۵ متر عرض داشت و ۲ متر طول.



چند روز بعد دوباره گذرم به قاچاقچی‌ها افتاد. مندل بام هم اونجا بود.



بین ولادک، برادرزدهم جاش امنه! ازش یه نامه رسیده دستم.

نامه به زبون ییدیش نوشته شده بود و خود آبراهام هم امضاش کرده بود. برای همین بلافاصله موافقت کردیم از مرز ردمون کنن.

ولی آنا نمی‌خواست ما بریم...



ولی برنامه‌ش رو چیدن. حتی نصف دستمزدشون رو هم بهشون دادم! خواهش می‌کنم ولادک، لغوش کن!



منطقی باش. من نامه‌ی آبراهام رو با چشمای خودم دیدم! نه! نه! نه! این یه حقه‌ست!



چ- چ- نوشته بود؟ عمو و زن عموی عزیز، اینجا اوضاع عالی است. من امن و امان به مقصد رسیدم. من آزاد و خوشحالم. حتی یک دقیقه وقت را هم تلف نکنید. هرچه سریع‌تر خودتان را به اینجا برسانید. ارادت‌مند شما. آبراهام.



پس فردا از ایستگاه قطار کاتوویس راه می‌فتم. نمی‌دونم...

بالاخره تونستم راضیش کنم.

ولی سرنوشت دیگه‌ای در انتظار من و آنا بود...



خلاصه یه بار دیگه رفتم پیش میلوش توی زباله‌دونی‌ای که توش مخفی شده بود و بهش توضیح دادم چجوری باید بره شوپونیتز و اونجا مخفی بشه...

می‌دونی، میلوش، زنش و پسرش از جنگ زنده بیرون اومدن... اونم در حالی که تمام مدت پیش موتونوا موندن...



ما موقعی که با مندل بامها و قاچاقچی‌ها سر قرار حاضر شدیم و منتظر قطار موندیم، به مشکل خاصی برخوردیم.

همه‌چی از قبل آماده شده. این هم بلیتاتون.



من به کیف مسافرتی کوچک
همراهم بود. وقتی اسمو ثبت کردن،
همه چی رو ازم گرفتن.



این دیگه چیه؟
واکس کفش؟؟

بله، بنده
دوست دارم تر
و تمیز باشم.

با قاشق کل واکس رو خالی کرد.



به به... به ساعت طلایی... شما
جهودا همیشه طلا همراهتونه!

اون طلا رو لای فویل پیچیده بودم
و اونجا قایمش کرده بودم... آخرین
شیء باارزشی بود که همراه داشتم.

وقتی با آنا ازدواج کردم، اون
ساعت رو پدرزنم بهم هدیه داد.



خب، مهم نیست... ساعت رو
ازم گرفتن و منو به همراه مندل بام
انداختن تو به سلول...



بله، به اون هم می‌رسیم.
ولی فعلاً دارم داستان زندان
رو تعریف می‌کنم...



آه، برادرزاده‌ی مندل بام! بله،
اون هم مثل ما سر از اردوگاه کار
اجباری درآورد.



- ولی

صبر کن!
پس آبراهام چی شد؟



اونجا غذای خیلی کمی بهمون دادن - شاید روزی به وعده
سوپ - اونجا نشسته بودیم و کاری برای انجام دادن نداشتیم.



چرا از ما مثل بقیه‌ی شماها
کار نمی‌کشن؟

به خاطر اینکه قرار
نیست مدت زیادی
اینجا بمونید...



...هر هفته به کامیون میاد
و زندانیا رو با خودش می‌بره.

ببخشید...
کسی از میون شما
آلمانی بلده؟

طولی نکشید که به بسته فرستادن...

کارتون عالی بود! هرچی می‌خواید برای خودتون
و دوستاتون بردارید!



اون تو تخم مرغ بود... حتی شکلات هم بود...
واقعاً شانس آوردم که این هله‌هوله‌ها رسید

دستم!



خانواده‌م برام به بسته‌ی غذایی فرستادن. اگه
براشون نامه بنویسم، به بسته‌ی دیگه هم می‌فرستن،
ولی فقط اجازه داریم به آلمانی نامه بنویسیم.

من آلمانی خوب بلد بودم...
برای همین نامه‌ش رو نوشتم...

چند روز بعد، کامیون‌ها اومدن. نزدیک به ۱۰۰ نفر ما رو بردن.



دوباره من و آنا به هم رسیدیم.

بیا عزیزم. برات یه هدیه دارم...

تخم مرغ؟ کیک؟
چطور؟ چجوری؟...

اون نامه‌ای که نوشتم واقعاً
پربرکت بود.



نه... باشه پیش خودت... من گرسنه نیستم.

بیا...
حداقل نصفشو
برای بعدت
نگه دار.

به شهر اوشویمچین رسیدیم...
قبل از جنگ اونجا پارچه می‌فروختم.



و از اونجا به اردوگاه کار اجباری آشویتز.
دیگه اون موقع می‌دونستیم قرار نیست از اونجا
زنده بیرون بیاییم...



ما از همه‌ی داستان‌ها خبر داشتیم. می‌دونستیم که ما رو
می‌فرستن اتاق گاز و میندازن تو کوره‌ی آدم‌سوزی. اون موقع
سال ۱۹۴۴ بود... ما همه‌چی رو می‌دونستیم. و آخرش از
اون جایی که نباید سردرآوردیم.



خدای من.

بله. به همین ترتیب.



...وقتی در کامیون رو باز کردن،
مردا و زنا رو از هم سوا کردن...



من و آنا از دو مسیر متفاوت منتقل
شدیم، و نمی‌دونستیم آیا قراره باز هم
همدیگه رو ببینیم یا نه.



دفترچه خاطرات اینجا خیلی
به کار میاد. اینطوری می‌فهمم وقتی
از هم سوا بودید، اون چه چیزایی
تجربه کرد.

بذار راحتت
کنم، اونم همون
چیزاییو تجربه کرد
که من کردم: چیزای
وحشتناک!



داره سرد می‌شه. به نظرم بریم بالا
و ببینیم می‌تونیم دفترچه‌هاشو پیدا
کنیم...

نه... من نگاه
کردم...



... شک ندارم که گم شدن!

خب... بیا بریم توی گاراژ دنبالش بگردیم.
اونجا کلی خرت‌وپرت داری.



نه. اونجا پیداش نمی‌کنی.
یادم اومد چی شد...



اون دفترچه‌ها و لوازم قشنگ مادرت...
یه روز که حالم خیلی بود... رفتم نابودشون
کردم.

چی کار
کردی؟





اسپیگل من نازی‌ها را به شکل گربه، یهودی‌ها را به شکل موش، لهستانی‌ها را به شکل خوک و آمریکایی‌ها را به شکل سگ به تصویر می‌کشد. همه‌یشان به طور شوکه‌کننده‌ای عمق انسانی دارند. سبک هنری این کمیک استریپ هیچ ربطی به تام و جری ندارد. هرکس که تحت‌تاثیر «وقتی باد بوزد» بریگس قرار گرفته باشد... قدردان نبوغ اسپیگل من در پرداختن به سوژه‌ای که خیلی‌ها می‌گویند اصلاً نمی‌شود به آن پرداخت، خواهند بود.

- تایمز

نیازی نیست یهودی باشید یا تجربه‌ی کار در اردوگاه‌های کار اجباری را پشت سر گذاشته باشید تا تحت‌تاثیر قرار بگیرید. هرکس که سعی کرده معمای والدینش را حل کند، و پی ببرد قرن بیستم چگونه با آن‌ها تا کرده، ماوس برایش مانند کلیدی‌ست که این قفل را باز می‌کند.

- ایان جک از آبرور (Observer)

این داستان بسیار شخصی با هنرمندی تمام به تلاش یک خانواده برای بقا، به فرارها و زندانی‌شدنی‌های دقیقه‌نودی، به تجربه‌ها و احساساتی که خیلی‌ها ترجیح می‌دهند فراموششان کنند، می‌پردازد؛ به این‌که وقتی زندگی به ابتدایی‌ترین حد خود می‌رسد، اعتماد و خیانت ابعادی جدید و نامکشوف پیدا می‌کنند... هدف این داستان، پیروی سنت ایزوپ و اورول، ایجاد شوک و حس همذات‌پنداری قوی در قبال واقعه‌ای‌ست که در تاریخ ثبت شده است. سبک هنری آن نیز بدون این‌که به ساتی مانتالیسم روی بیاورد، بسیار قدرتمند و تاثیرگذار است، در حدی که سبک هنری بهتری را نمی‌توان برای آن تصور کرد.

- تایم‌اوت (Time Out)

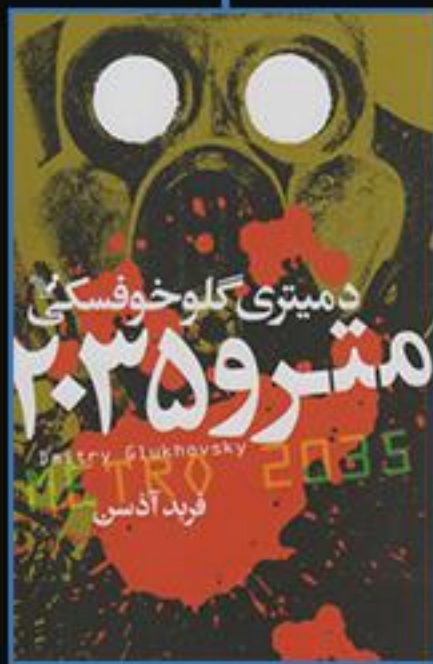
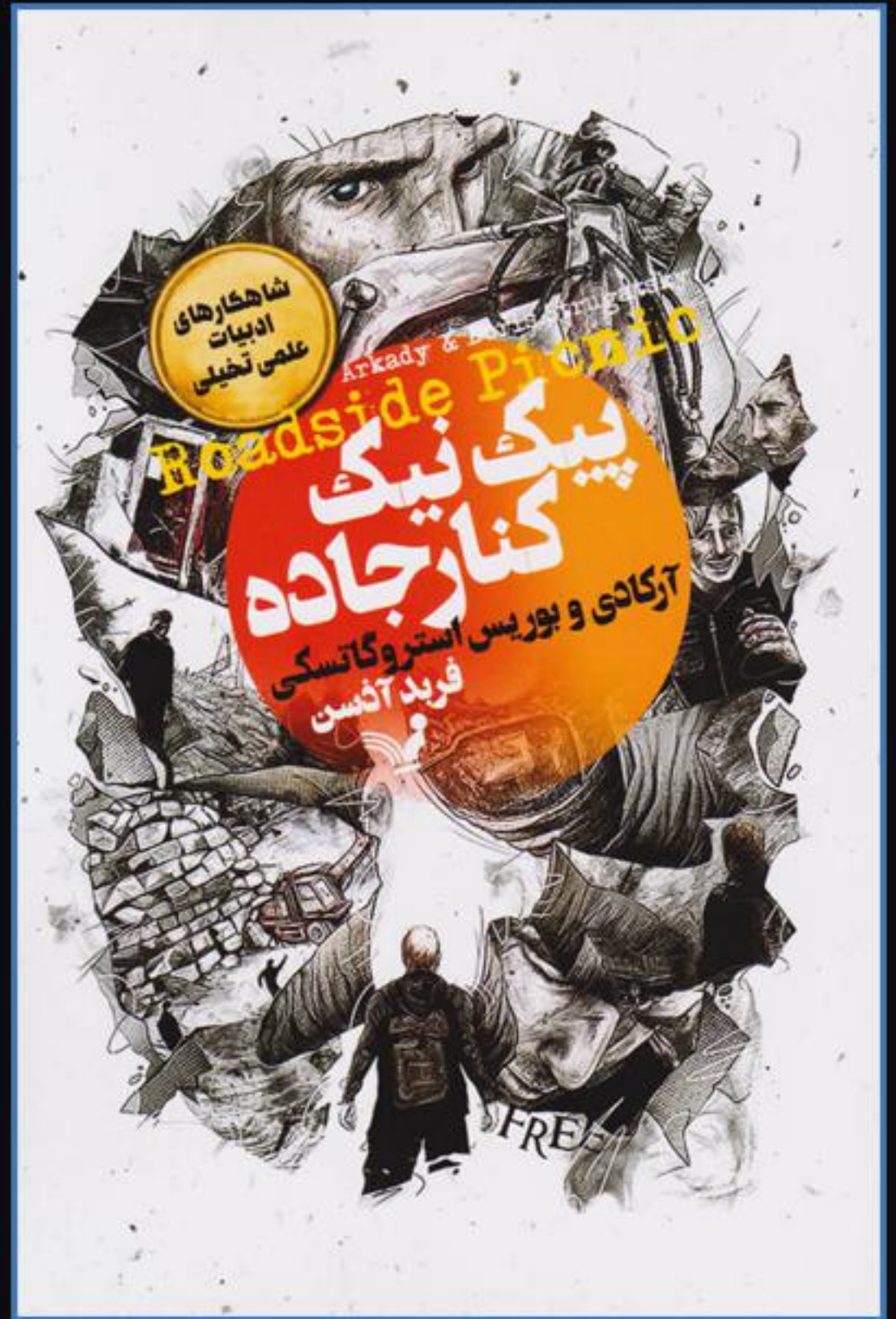
ماوس یاد و خاطره‌ی تجربه‌ی پدر اسپیگل من از هولوکاست را زنده نگه می‌دارد. این کمیک داستان او را فریم به فریم دنبال می‌کند: از جوانی و ازدواج در لهستان پیش از جنگ تا زندانی شدن در آشویتز... داستان بقایی که در ادامه تعریف می‌شود، بسیار حقیقی و فاقد آراستگی است... یکی از کلیشه‌های مرتبط با هولوکاست این است که نمی‌توان آن را به تصویر کشید؛ مانند جنگ اتمی، تخیل هنرمندانه قادر به هضم وحشت نهفته در آن نیست. اسپیگل من خط بطلانی بر این نظریه می‌کشد.

- ایندپندنت (Independent)

دیگر آثار ترجمه شده توسط فرید آذسن

«پیک نیک کنار جاده»

کتاب پیک نیک کنار جاده، رمانی علمی تخیلی نوشته‌ی آرکادی استروگاتسکی و بوریس استروگاتسکی است که نخستین بار در سال ۱۹۷۲ به چاپ رسید. رد شوهرات یک «استاکر» است؛ یکی از آن شورشیان جوانی که علی‌رغم خطرات بی‌پایان، دست به ماجراجویی می‌زند و برای به‌دست آوردن آنچه بیگانگان از خود بر روی زمین به جای گذاشته‌اند، به یکی از «نواحی بازدید» می‌رود. تمام زندگی او، حول محور این مکان و البته بازار سیاه محصولات بیگانگان می‌چرخد. اما زمانی که او به همراه دوستش برای برداشتن چیزی به ناحیه‌ی بازدید می‌رود، اتفاق بدی به وقوع می‌پیوندد. رد پس از بازگشت از ناحیه از نامزدش خبری دریافت می‌کند که او را وادار می‌سازد برای یافتن پاسخ سؤالات خود، دوباره و دوباره به ناحیه بازگردد.



مترو ۲۰۳۵



مترو ۲۰۳۴



مترو ۲۰۳۳

اثر دمیتری گلوخوفسکی

کمیک اسکواد

منتظر شما هستیم...



ComicSquad.ir



[@ComicSquad](https://t.me/@ComicSquad)



[@ComicSquad](https://www.instagram.com/@ComicSquad)